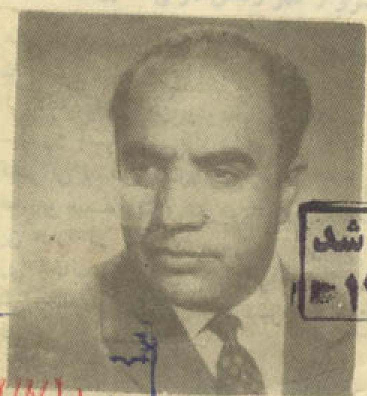
باتذ کر مطالب فوق کـه اجما لاصورت گر فته میتوان ادعا کرد که با وجود ضعف قدرت مالی وتخنیکی موسسه با آنهم بعون الله تعالــی ومساعی جمیله همکا ران محترم تاحدممکن توا نسته ایم که احتیا جات ونیاز مندی های بنا روالی ها وهـم وطنان گرا می را مر فوع سا ختــه ورضا یت علا قمندان نهضت اجتماعی وطن عزیز را از ناحیه پلان هــای شهری ورفع بیخانگی فراهم کرده باشیم وامید قوی میرود که با یاری خداوند بزرگ وتوانا جل وجلاله درسایـه ار شا دات قیمت دار پاد شاه محبوب وترقی خواه افغا ستان ونظر یـات بهی خوا هانه حکومت وهمکــاری



بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش میکنیم ذات حق را / که پیدا کرد از نطفه علق را

همی از بین پشت یک قطره جسته / بقدرت کرده او را خون بسته

علق را مضغه کرده مضغه را عظم / بروی عظم پوشاند از کرم لحم

علق را مضغه مضغه استخوان کرد / بزیر گوشت آنگاهش نهان کرد

پس از آن کرد ظاهر شکلی از آن / که خود بر خلقتش خود شد ثنا خوان

پرستیدن حق آن یکتا خدا بیست / که در هر چیز وصف او صدا بیست

خدائی که سمیع است و بصیر است / قدیم است لطیف است خبیر است

غنی و عادل و مجیر رحیم است / سخن گو را است هم عدل و حلیم است

منزه از شریک و مثل و ند است / مقدس از عدیل و شبیه و چند است

١

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش میکنیم ذات حق را | که پیدا کرد از نطفه علق را
هم از بین بنشت یک قطره جسته | بقدرت کرده او را خون بسته
علق را مضغه کرده مضغه را عظم | بروی عظم پوشاند از کرم لحم
علق را مضغه مضغه استخوان کرد | بزیر گوشت آنگاهش نهان کرد
پس از آن کرد ظاهر شکلی از آن | که خود بر خلقت خود شد ثنا خوان
پرستیدنش حق آن یکتا خدا است | که در هر سر ز وصف او صدا است
خدائی که سمیع است و بصیر است | قدیم است لطیف است خبیر است
غنی و عادل و مجیر رحیم است | شهنشه کو درست هم عدل و حلیم است
منزه از شریک و مثل و ند است | مقدس از عدیل و شبیه و چند است

باتذ کر مطالب فوق که اجما لاصورت گر فته میتوان ادعا کرد ک
با وجود ضعف قدرت مالی وتخنیکی موسسه با آنهم بعون الله تعالی
ومساعی جمیله همکا ران محترم تاحدممکن توا نسته ایم که احتیا جات
ونیاز مندی های بنا روالی ها وهم وطنان گرا می را مر فوع سا خته
ورضا یت علا قمندان نهضت اجتماعی وطن عزیز را از ناحیه پلان های
شهری ورفع بیخانگی فراهم کرده باشیم وامید قوی میرود که با یاری خداوند
بزرگ وتوانا جل وجلاله درسایه ار شا دات قیمت دار پاد شاه محبوب
وترقی خواه افغا ستان ونظر یات بهی خوا هانه حکومت وهمکاری



که از شرک است ذات او مبرا	نه جسم است نه او را است همتا
نه او را مینماید درک ابصار	نه او را احتیاج آید به یار
که از حکم آفرید ارض و فلک را	در آنجا داده انسان و ملک را
تو ما را از عدم ایجاد کردی	بهر ورطه بما امداد کردی
بما انواع نعمت ها خوراندی	بمهد خاک ما را پروراندی
تو بر ما باب رحمت را کشودی	بسوی خویش ما را راه نمودی
برای ما رسولان آفریدی	معلم بهر طفلان آفریدی
تو لطف خود بما شامل نمودی	کتاب تربیت نازل نمودی
بعرفانت نمیردی تو ما را	پیغمبر خود دگر آن احمد آگاه
همان احمد که ختم المرسلین است	رئیس اولین و آخرین است
نبی الحق و کشاف الحقائق	رسول خالق و فخر خلائق
برانداز نده ٔ جهل و حماقت	برافروزندهٔ جهال و شمع صداقت
که چون ذاتش درین عالم قدم زد	خط شرک و ضلالت را بهم زد
لوای تربیت را چون برافراخت	جهان را صحنهٔ علم و عمل ساخت
باب وعظ و باران نصائح	ز عالم شست خاشاک قبائح
رسول که ندیده روی مکتب	نمود ایجاد دین و شرع مذهب
برای آنکه نموده تدریس	نظام عالمی را کرد تاسیس

نه بنهاده کسی بر کف مدارش

نه بنهاده کسی بر کف مدارش	جهان آباد شد از عدل و دادش
چو نور او بعقل قرص خاور	که از ما بین کوه مکه زد سر
عرب با این همه جهل و توحش	چنان کرد و نمود بر دنیا تعیش
که از هر سوی آن کسب معارف	روان شد جانب آنها طوائف
برو ز حشر کز ترس خداوند	بود قطع نظر سازد ز فرزند
تمام خلق باشد اشک ریزان	شود مادر ز اولادش گریزان
بکار خود گرفتار است هر کس	غم خود میخورد هر فرد هم بس
نه زن را میشود غمخوار شوهر	نه بنماید برادر یاد خواهر
دران احوال ما را رهنما اوست	بنزد حق شفاعت خواه ما اوست
نماید او چو مردان را شفاعت	زنان بینند از زهرا شفاعت
همان زهرا که حیدر را حبیب است	خدای فرد اکبر را ودیع است
همان ذات که از حیث کرامت	مقامش نیست کمتر از امامت
همان شخص دگر چه جنس زن بود	کمالاتش چو شبه بو الحسن بود
پیغمبر خود چو آن حق خلق حیدر	نبود او را ز مردان کفو همسر
بسی وجهه و علم و عالمه اوست	سر او از فاطمه و خاتمه اوست
خداوند مبین را مظهر است او	سروری سینهٔ پیغمبر است او
جلال ذو الجلال چون ظاهر از روست	صفای مصطفی چون باهر از روست

نبی الابطحی را الصفوت است او
پناه هر محب شیعه است او
کسی کز مهر او دلشاد باشد
اگر محبوس بود آزاد باشد
ز حبش هر که دل را ساخت سرشار
برایش کنج زندان است گلزار
بعشقش بسته هم چون از ازل عهد
بکام خود شیرین دیدم از شهد
من آن مذنب تقی ابن نظام
که از تقوا نباشد غیر نامم
تقی نامم ولی از وصف تقوا
ندارم غیر اسمی با مسمّا
مرا مادر در آن ساعت که زاده
محمد باتقی نامم نهاده
ولی امروز در هر شهر و هر ده
میان پیر و برنا و کیده
چنان بهلولیم شهرت گرفته
که نام اصلیم از بین رفته
شدم شهره بعلم و دانش و فضل
که ربّ الشهرة لیس لها اصل
نه از تقوا مرا باشد بوزاعت
نه بر کردار نیک است استطاعت
نهستم همچو بهلول عاقل
نباشد ذرّه با دُرّه مقابل
ولی با مجرمی و روسیاهی
نیم نومید از فضل الهی
بحق دارم بسی امید واری
بدرگاهش برآرم دست زاری
بخاک عجز و روی خویش مالم
نمایم عرض کی خلّاق عالم
الهی ربّ اجعلنی تقیاً
و لا تجعلنی جبّاراً شقیاً
بهر جا که بجمع مؤمنین پاک
شوم در پیش پایش فرش چون خاک
بنیکان دوستم گرچه نیم نیک
که بد هستم باهل خیر و نزدیک

که اخوت خوانده هم با یگ جهان قوم

که اخوت خوانده هم با یگ جهان قوم
که لا تأخذهم فی ذنبهم لوم
چنان اشخاص را خواندم برادر
برانها باز بجوی از جنان در
همه در روزهای گرم صائم
همه در شبهای سرد قائم
ز خوف حق چه در خلوت چه در جمع
بسوزند و بریزند اشک چون شمع
تمامی اهل علم و فضل و عرفان
تمامی طالب آیات قرآن
چنین قومی از آن بحر فضائل
که بودش شهر مشهد جا و منزل
بجگه حیدر نوبت راه سپرده
زعین علم و دانش آب خورده
حسینش نام از اهل رسولت
ز نسل پاک زهرا بتولت
ابوالقاسم که جایش شهر جهرم بود
نه علمش کمتر از جهل و کم بود
دگر شخصی که مهدی بود نامش
بشهر قوم و بجه جاه و مقامش
که هر یک زین دو کس نور است در عین
یکی والا دگر شش ثانی اثنین
چه گویم از حسین دیگری من
که او را در بری جرد است شکی
حسینی مشهدی را اوست ثانی
بنای علم و دین را اوست بانی
دگر شخص محمد با رضا نام
که از او داشت رونق دین اسلام
مر او را در خراسان بد خانه
عدیم المثل بد اندر زمانه
که با این جمع بهم مودت یار
که هر یک کی ابرار اند و اخیار
لعلّ الیه یوفّقنی صلاحاً
و یجعل برحمة نجاحا
بمهر بهی یکسال یکصد و سی
دو کمتر سال بهتا بی نه شمسی

بروز هشتم ماه جمادی ثانی | مرا شد جا در این دنیای فانی
بسال هفت عمر از فیض یزدان | نمودم ختم و حفظ کل قرآن
از آن بعد الی ده سال تکمیل | مرا بود است شغل علم تحصیل
پس از آن مدت ده سال دیگر | بودم از جملهٔ اصحاب منبر
دراندم از جفای اهل باطل | شدم با فتنهٔ سخت مقابل
بمشهد گشته بر پا آتش جنگ | زمین گردید از خون ارغوان رنگ
نشد حاصل مرا جز فتح و نصرت | ز ایرانم بافغان گشت هجرت
مناسب دید و شهنشاه افغان | که اندازد مرا در کنج زندان
ولی من با وجه دردناکی | نیم از شاه افغان هیچ شاکی
مرا این لطف است از شاه افغان | که ننموده مرا تسلیم ایران
چو از دشمن نگاهبان شد تنم را | اگر دیگر بند سازد و گردنم را
شبانی چونکه در کوه بلندی | ز چنگ گرگ گیرد گوسفندی
بحقش اختیار تام و دارد | که سازد ذبح و یا زنده گذارد
چو اکنون در حق من شاه افغان | بود مختار هر چه داد فرمان
اگر محبوس سازد یا که مقتول | اگر دارد معزز یا که معزول
برای هیچ کس جای سخن نیست | درین جا هیچ جای دم زدن نیست
در ایام که در حبس شدیدی | قرین بودم بیأس ناامیدی
نبود در گردنم زنجیر آهن | ولی دشت بلا بودم بگردن

نه از زولانه پایم بود مجروح

درین شب نیز چون شبهای دیگر | میان خانه بود آن ماه منظر
که شب از خانه هاش خرشیده و شوهر زد | محمد آمد و حلقه بدر زد
خدیجه بانگ من الباب و در داد | محمد کرد نام پاک خود یاد
خدیجه در بروی شاه بگشود | ببرج وی نزول آن شاه بنمود
چنین گوید خدیجه هر زمانی | که آمد در برم آن مهر ثانی
طلب کردی ز من آب وضو را | باب پاک و شستی دست و رو را
بجا نه چند رکعت نفل و خواندی | سخن ز آن بعد در هر باب راندی
ولی این شب نشد آنشه طلبکار | ز من آب وضو مانند هر بار
ز راه آمد نمود از مهربانی | مزاح خنده او با من زمانی
ز بعد لحظه‌ای بین من و او | عیان گردید و رفتار زن و شو
در آن ساعت شد از آن شاه عادل | مرا اولاد اندر رحم و حاصل
چنین گفتند و اصحاب این روایت | چو سر کردند و این شیرین حکایت
که چون آن حمل زهرا چار مه شد | خدیجه مثل ماه چهارده شد
ز رویش نور زهرا جلوه‌گر شد | ز نورش منفعل شمس و قمر شد
یکی روز از قضا آن ماه سیماه | برای فرض پیشین شد مهیا
چو کرد اکمال شش رکعت خویش | فتاد اندر دل او شک و تشویش
که شش رکعت ادا کرد و یا چهار است | مرا اکنون چو امر کردگار است

باری رکعت نماز خود کنم ختم | و یا باشد دگر رکعت مرا ختم
که ناگاه از رحم وی آمد صدای | صدای غم فزای جان زدای
که سیم رکعت است ای نیک رفتار | ز جا برخیز و چادرم را بجا آر
از آن بنت فاطمه مانند عیسی | بمادر گفتی از رحم او سخن ها
با آن خویش و همدم بود همراز | از او در دهر و بود این اول اعجاز
خدیجه زین وقایع بود حیران | ز شرم از مصطفی میداشت پنهان
یکی روز چو با مادر سخن گفت | محمد از درون خانه بشنفت
در آمد با خدیجه گفت ای یار | که میزد با تو حرف ای ماه رخسار
چه در خانه بغیر از تو کسی نیست | ترا حرف و سخن برگو که با کیست
بگفت در رحمم و من طفل که دارم | شده اکنون انیس و غمگسارم
بمن او گفتگو دارد همیشه | دلم از غم بود بردارد همیشه
بسی من مانده ام حیران درین کار | نکردم ز خجلت با تو اظهار
رسول این حرف را از وی چو بشنید | رخش مانند گل بشکفت و خندید
بفرمود ای خدیجه مژده هد باد | که ایزد بهترین دختر ترا داد
ترا داده خدا زیبنده دختر | ز برج بهر زده تابنده اختر
نه دختر بلکه باشد ماه تابان | نه ماه بلکه خورشید درخشان
خدا چون فاطمه نامش نموده | با لقاب نکو او را ستوده
بتول طاهره صدیقه عذرا | زکیه راضیه مرضیه زهرا

تقیه باشد او میمونه است او

تقیه باشد او میمونه ثبت او | ببوستان جنان زیتونه ثبت او
از او روشن شود مصباح انبیا | که هر مصباح و را نور است بی نار
شود نامش لقب زان حوض کوثر | شب قدر است او را نام دیگر
دگر وتر است یعنی باشد او طاق | نگردد خلق مثل او در آفاق
بود او بهترین جمله نسوان | شود پیدا ز نسل او امامان
تو اکنون ای خدیجه شاد میباش | ز هر درد و غمی آزاد میباش
خدیجه زین خبر خوشحال و خرم | بدخت خویش میشد دمساز همدم
خدا را شکر و گفتی خاطر شاد | رسید او را زمانی وضع اولاد
شنیدم اینچنین آن با سعادت | چو بر خود یافت آثار ولادت
پی زنهای خویشان کس فرستاد | بوضع حمل من سازید و امداد
زنان گفتند او را ای بد اندیش | نه توقیری بجا و نیستی خویش
ز خویشی تو ما خیری ندیدیم | ز تو پیوند خویشی را ببریدیم
کسی نامداران رو نکردی | بزرگان عرب را شو نکردی
محمد را بخود شوهر گرفتی | یتیم بی پدر همسر گرفتی
باو دادی تمامی مال و هستی | نمودی ترک دین بت پرستی
خدایش را ندیده بنده گشتی | ز لات و عزا در گذشتی
ز ما کردی تو چون در دین جدایی | کجا ما با تو داریم آشنایی

نمیاییم و مادر خانهٔ تو :: که بیزاریم و از کاشانهٔ تو
خدیجه در غم زادن گرفتار :: دلش شد زین سخنها خسته و زار
که ناگه چند زن پیدا شد از دور :: که میتابید از رخسارشان نور
خدیجه دید چون آن ماه رویان :: بدل گردید از انها هراسان
بگفتند آن زنان ای زار دلریش :: بتو یاریم و از ما هی میندیش
بسوی ما برای آن بیائیم :: که اندر وضع تو یاری نمائیم
تمامی ما رسیده از جنانیم :: ترا از درد زادن وا رهانیم
بگفتار خوشش دلشاد کردن :: بوقت زادنش امداد کردن
چو بدنیا ز رحم زهرا بزد گام :: گرفتندش بصد اعزاز و اکرام
بآب جنت اورا پاک شستند :: بقنداقی سفید اورا ببستند
بدشت مادرش از مهر دادن :: به تبریکش زبانها برگشادن
که ای جفت نبی زادت مبارک :: ترا فرخنده اولادت مبارک
مبارک باشد ای خاتون دنیا :: مبارک باشد ای امّ دور حیاه
بگیر این بانوی جمله زنان را :: بگیر این دخت شاه انس و جان را
بگیر او را تو قدری او بدانی :: که دراوست اسرار نهانی
جهان زنور او پر نور گردد :: بعالم نام او مشهور گردد ::
نه تنها در زمین مشهور باشم :: که نامش در سما منصور باشم
نباشد جز علی کس همسری او :: خوشا حالت که هستی مادر او

چو آن زنها بگردیدند غایب :: خدیجه گشت و بنعم از مصایب
خدیجه دختر شرا شاد و خوشحال :: بدامنش مثل جان پرورد شش سال
کنون بشنو تو احوال خدیجه :: که آخر چون شده احوال خدیجه
در آن ساعت که شد شش ساله زهرا :: زتب روی خدیجه گشت حمرا
بجانش آتش تب زد شراره :: به بستر چو فتاد آن ماه پاره
مرض شدّت نمود اندر مزاجش :: طبیبش گشت و عاجز از علاجش
چو مرگ آید نشاید چاره کردن :: در آخر جمله شد بالش بگردن
چو شد نزدیک وقت احتضارش :: نشست از مهر و احمد بر کنارش
چو حالش را ز تب او زبون دید :: بروی گل گلاب از دیده بارید
دو دیده ساخت چون ابر بهاران :: ز اشکش منفعل گردید باران
بگفت ای مهربان جفت قدیمم :: تو بودی روز و شب یار و ندیمم
چه خدمتها نمودی از برایم :: تو بودی غمگسار باوفایم
سرم زیر بار منت تو گشت :: رواج دین حق از خدمت تو
بگیرد دیگر زمین تنگم در آغوش :: نخواهم کرد احسانت فراموش
کنون چون عازمم دار القرار :: بگو با من وصیتها چه داری
خدیجه سیل اشک از دیده بگشاد :: سر خود را بپای شاه بنهاد
بگفت ای فخر جفت خاق عالم :: توی پیغمبری خلّاق عالم
توی بر انبیا سالار و سرور :: توی یکتا حبیب پاک داور
تو ختم جمله پیغمبرانی :: تو محبوب خداوند جهانی

بشر داری تو از پیغمبری تاج | بذات تو شده مخصوص معراج
تو مردم را نبوتی حق نمائی | شفیع عاصیان روز جزائی
تو باشی منکه باشم همرهٔ تو | کنیزی کم بهائیم بر دری تو
نه پنداری خدیجه بود یارت | که بود او کمترین خدمت گذارت
چو خلاق جهان داده عزت | نمایم فخر و گر باشم کنیزت
نه من کردم بتو مال خود عطاء | که عبدم مال من باشد ز مولا
بذار دراین کنیزی کم بضاعت | توقع از شما غیر از شفاعت
درین دنیا فقط عرض که دارم | برای دختر خود دلفگارم
بقلبم داغ زهرا لاله مانده | که از من دختر شش ساله مانده
که من اکنون بحال احتضارم | بتو این دانهٔ گوهر سپارم
اگر چه در حق او مهربانی :: | نباشد حاجت نطق و بیانی
ولی از بعد من ای شاهٔ ابرار | بر او شفقت نما از بیش و بسیار
چو دختر خواهد از مادر جدا شد | اگر خود شاه باشد چون گدا شد
باو بنما ترحم چون یتیم است | ز داغ مرگ من زار و الیم است
شنیدم گر ز تو آزار بیند | درین دنیا ستم بسیار بیند
چگویم آنچه می بیند پس از من | که از من بر تو بهتر آشکار و روشن
دگر دارم ز تو ای با جلالت | تمنائی از و دارم خجالت
بشوی من روان کن دخترم را | شتم کنش دختر غم پرورم را
که من گویم باو راز دل زار | بنما بدرود بنا که باید اظهار

۶ صحیح بعد گفته شده

نه از زولانه پایم بود مجروح | ولی از غصه بودم جسم بی روح
معاش کافی از بهرم میسر | ولی از مفلسی حالم بد تر
نمیکردم تصور انزمان من | نجات خود بجیزی غیری مردن
نمودم هر زمان با آه و زاری | ز ایزد مرگ خود را خواستگاری
غمم گرچه ز حصر و حد برون است | ولیکن بیش غم از هر غم فزون است
که در حبس نباشد هیچ کارم | به بیکاری گذشتی روزگارم
چه بد تر این برای شخص دیندار | که باشد در شب و در روز بیکار
درآو قاتی که محبوسین دیگر | بگلکاری روان بودند یکسر
با نها چو نکه میکردم نگاهی | بحسرت میزدم از سینه آهی
درین موقع ز دست یک نظامی | بدست آمد کتاب شیخ جامی
که جای نظم فرموده دراینجا | گذارشهای یوسف با زلیخا
بهم پیوسته هم چون عقد گوهر | تمام حال آن صدیق اکبر
چو چشم از خواندن آن گشت روشن | مرا آمد بخاطر وقت خواندن
اگر من گرچه دارم طبع قاصر | ولی چون هستم از اشخاص شاعر
خوش است هر قصه در نظم آرم | ز خود در دهر آثاری گذارم ::
ز جامی مانده است این قصه برجا | دعاگویش بسی اهل جهان است
ز من هم گر بجا ماند کتابی :: | خورد هر تشنه زان سر چشمه آبی

بوقت خواندن از من میکند یاد / بالحمد کند روح مرا شاد
بسی از اندیشه بر من گشت لامع / ذهر مطلب بدنیا گشت واقع
چه از شاهان و دنیا و سلاطین / چه از پیغمبران پاکیزه آیین
چه زهد زاهدان چه صدق صادق / چه حسن گلرخان چو عشق عاشق
نموده شاعران بر نظم العزم / کشیده قصه را در رشته نظم
برای من نمانده هیچ چیزی / که من در او نمایم جست و خیزی
در این میدان که متازد تکاور / نباشد را برای رفتن خر
به پیش تیز رفتاری سواری / بماند منفعل لارای باری
اگرچه شاعر بدنیا شیخ جام است / خیال شاعری از بنده خام است
ولی بعد از بسی فکر و تامل / گذشتاندم خری خود را از این پل
بفکر آمد که باقی مانده چیزی / نه چیزی بلکه آن دُر عزیزی
کز آن اندر تری که اندر قیمت و قدر / بود چون اسم اعظم یا شب قدر
چه دُر راست آنکه از هر گوهر اعلاست / بیانی شرح احوالات زهراست
که عرفانش بود از اهل ایمان / نگردد بی ولایش کس مسلمان
عجب آن است که آن اعلی جواهر / که عقل از قیمت آن است قاصر
نه بر نظمش کسی گردیده عازم / نه آن را نظم کرده هیچ ناظم
بلی در مدح او بیحد و بی حصر / فراوان شعر دارست از جالی هر عصر

مصیبتهای او را جسته جسته / بهر جا شاعران در رشته بسته
ولی حالتش ز اول تا باخر / نگردیده است و شعر از هیچ شاعر
چو این مطلب برایم شد مجسم / شدم اندم لصدق دل مصمم
که گر یاری کند توفیق داور / به نظم آرم من این تاریخ یکسر
بلی احوال آن گنج نهانی / چو قبرش مانده بو مخفی زمانی
بحار مجلسی در جلد عاشر / نمود این امر مخفی گرچه ظاهر
چو نقل آن بالفاظ عرب بود / ز غیر قوم لفظ محتجب بود
لسان الملک کوششها نمی کرد / که نقل آن بلفظ فارسی کرد
بود آن فارسیش چون نثر مشکل / بعالم فائده بخشد نه بی حیل
ولی آن نثر گردد چونکه منظوم / شود مطلب بخاص و عام معلوم
چو کردم فرض نفس خویشتن من / که خواهد این حکایت نظم کردن
بایزد دادگر سازم توکل / بزهرا بعد از آن سازم توسل
برای نظم نثر داستانش / مدد خواهم ز خاک آستانش
ز قول راویان راست گویان / چنین شد این حکایت ثبت دیوان
که چون فخر بشر ختم رسالت / محمد هادی اهل ضلالت
بیامد جبرئیل از نزد یزدان / برای او ز حق آورد قرآن
رسیدی وحی از دانای اسرار / که سازد دین حق بر خلق اظهار
باهل مکه دین را کرد ظاهر / که گشتند از ضلالت جمله طاهر

میان خلق و چون دینش عیان شد — بقلب مردم زاغ کینش نهان شد
باو گردید دشمن دوستانش — ز خویش و قوم و تا همه بیگانگانش
همه قوم عرب بدخواه و بدبینش — تمامی منکر شرع مبینش
بفحش و ناسزا ایش قلب و ختند — ز سنگ ظلم و دندانش شکستند
یکی بر فرق او خاکستر انداخت — یکی کاذب یکی جادوگرش خواندند
عمر بر فرق او چون خاک میریخت — زنی عمش براهش خار میریخت
یکی بر قتل آن سرور کمر بست — یکی بگشاد بر آزار او دست
بغیر از چند تن اشخاص حق جو — کسی نا در سوی دین او روی
خدیجه دختر پاک خو بلند — نخستین جفت آن محبوب ایزد
بزرگ بی بی زنهای جنت — ز زنها جسته در اسلام و سبقت
بقلبش نور و از ایمان فتاده — بفرمان الاهی جان بداده
براه حق ز مال خود گذشته — تمام هستش انفاق گشته
ز خویش و قوم کرده قطع پیوند — ببسته دل بالطاف خداوند
امیدش از همه عالم گسسته — بخانه روز و شب تنها نشسته
گهی چون مصطفی آمد بخانه — شدی همدم بان ماه یگانه
چو رفتی مصطفی ز خانه بیرون — ز تنهایی خدیجه دل پر از خون
نه با او از زنان کسی یار و بودی — نه سوی خویش رفت و آمد کسی نمودی
در ایام که مال و ثروتی داشت — میان اهل مکه عزتی داشت

نبود مثلش زنی با قدر و حشمت

نبود مثلش زنی با قدر و حشمت — زنان استاده بود و بندش بخدمت
همیشه خالی از مردوم سرایش — همه بودند و مزدوران برایش
ولی شد از زرش چون کیسه خالی — نمودند از برش دوری زهالی
چو حالت گشت دا اعدا و دوستانند — چو نبود حال خویشان دشمنانند
فقیری خویش را بیگانه سازد — غنا بیگانه را جانانه سازد
خدیجه را نبودش مال دنیا — از او دوری نمودند اهل بطحا
بخانه بود تنها اندر آن غمگسار — نبودش جز خدا با کسی سروکار
برای ذات حق آن شبه بیقینی — همیشه بود در تسبیح و تقدیس
چو حق دید آن عفیفه بنده خاص — که شام و روز و شب طاعت باخلاص
انیس و مونیس و یاری ندارد — پرستار و هوادار ندارد
ندارد همدمی یک هم زبانی — نه غمخوار و جلیس و مهربانی
بموج افتاد دریای رحمت حق — تقاضا کرد و زان حکمت حق
نه آن مارا دهد تا بنده مهرکار — و حبیبه دختر خورشید و چهری
که او روشن کند روی جهان را — ضیا بخشد زمین و آسمان را
بگیرد دین حق روز بروز رونق — شود چون باب خود رهبر سوی حق
هدایت یابد از او اهل عالم — برد از یاد و زهدش زهد مریم
کند او تقویت دین مبین را — نماید تربیت اهل زمین را
از او گردد پدید نیا یازده نور را — که از هر یک شود دنیا بهشتی گر

شب جبرئیل آمد سوی احمد / بزد بوسه بخاک کوی احمد
نمود آول ز حق عرض سلامش / پس از آن داد از حق این پیامش
که ای شاه حرم مهر دل افروز / بباید روزه داری تا چهیل روز
بروزت روزه باشد مونس و یار / نباشد جز عبادت در شبت کار
درین مدت کنی از خود جدا زن / نگردی جمع در یک جا تو با زن
رسول از حق چو بشنید این ندا را / بجا آورد فرمان خدا را
چو ایام ریاضت گشت کامل / بر روح الامین گردید نازل
بیاورد از جنان سیب معطر / بس خوشبوتر از مشک و عنبر
که این را حق برای هدیه فرمود / بباید روزه با این سیب بگشود
چو کرد افطار آنشب شاه خوبان / بآن سیب مصفای درخشان
شب دیگر بیامد جبرئیلش / پیام آورد از رب جلیلش
که امشب شو روان سوی خدیجه / بکن منزل بپهلوی خدیجه
بگیر اندر بر آن رشک پری را / بجا آور رواج شوهری را
کز آن سیب جنان شد زو عنایت / ترا نکوترین دختر خداید
از آندم آن شه محمود خصلت / چهیل روز از خدیجه کرد عزلت
خدیجه شب بخانه می نشستی / درِ خانه بروی غیر بستی
میان خانه فرض و نفل خواندی / شب خود را بطاعت بگذراندی
اگر بیدار اگر در خواب بودی / بیاد خالق وهاب بودی

درین شب نیز چون شبهای دیگر

شنه از خانه روان شد دل پر از درد / درون خانه زهرا زار زار ناله کرد
چو مادر را نظر بر دختر افتاد / ز آهش در سموات اخگر افتاد
بسوی خویش و خواند آن دختر خود / گرفتش تنگ جان اندر بر خود
سرشکش را ز دیده ناودان کرد / بزاری این سخن با او بیان کرد
که ای دختر بیا روز فراق است / دلم اندر بر از احتراق است
ز بعد من تو بی مادر بمانی / برایت تلخ گردد زندگانی
غمت بر دوست از دل صبر و تابم / ز بهر تو دو چشمانی پر آبم
ز رویم توشه گیر ایجان مادر / که رویم را نه بینی بار دیگر
مرا با تو وداع آخرین است / چه سازم چونکه حکم حق همین است
بگو از راه لطف و مهربانی / ز من بابای خود را گر توانی
دگر از مال دنیا نزد من نیست / مرا در وقت مردن یک کفن نیست
عبائی را که اندازد بشانه / مرا بخشش الا شهنشاه یگانه
ز رحمت آن عبا بخشش بمن کن / پس از مردن مرا با او کفن کن
که از دل رفته است آرام و صبرم / بود بسیار در دل خوف قبرم
اگر بخشد گناهم را خداید / هم از بهر همان نکو ردا ید
ز بیم وحشتم او دور سازد / خلاصم از عذاب گور و سازد
بیامد فاطمه با مصطفی گفت / محمد چون از او این حرف بشنفت
زمین را از سرشک دیده گل ساخت / عبا از شانه پاک خود انداخت

بگفت او آن همه مال فراوان   که چشم از دیدنش او بود حیران
بهم بخشیده است او مالهایش   چگونه من نبخشم این ردایش
برو دختر بنزد مادر خویش   باو ده این ردا از مهر دلش بیش
که او آنرا بچشم خود ببیند   ز تشویش کفن بی غم نشیند
رسید از آسمان جبرئیل فی الحال   بگفتا ای رسول صاحب اقبال
خدیجه گرچه یار و همسر تو گشت   عبا مخصوص دوش اطهر تو گشت
بآنکس را کفن کردن روا نیست   بکس بخشیدنش حکم خدا نیست
خدیجه در ره حق داده مالش   کفن میباشد از جنت حلالش
بگیر استبرق پاک جنان را   که حق بهر خدیجه داده این را
ز جنت این کفن آورده ام من   بگیر از من بپوشانش تو بر تن
بگو با او پیام حق تعالی   که حق گوید مترس ای بندهٔ ما
تو فارغ از عذاب آن سرائی   چو رفتی از جهان مهمان مائی
خدیجه زان بشارت شادمان شد   بفردوس برین روحش روان شد
رسول هاشمی او را کفن کرد   همان استبرق جنت بتن کرد
نمازش خواند و با آن حال اسلام   نمودش دفن با اعزاز و اکرام
درود رحمت حق بر خدیجه   نخستین یار پیغمبر خدیجه
خدیجه رفت چون از دهر و دنیا   بسوی هشتمین فردوس اعلا
شنو از حالت معصومه زهرا   که از مادر شده محروم زهرا

فروزان شمع ایوان پدر بد

فروزان شمع ایوان پدر بود   گل بوستان بی خار پدر بود
چو مرد از زن نشاید بود بی زن   محمد شد بفکر زن گرفتن
ابابکر و عمر پیشش نمودند   بآن شاه جهان خواهش نمودند
باو دادند هر یک دختر خویش   به پیغمبر شدند آن هر دو تن خویش
ولی زهرا چراغ انجمن بود   عزیز نزد باب خویشتن بود
محمد گل بنوازش نمودش   غبار غم ز خاطر میربودش
چو او بود از خدیجه یادگارش   جدا هرگز نمیکرد از کنارش
برفعت خاطرش را شاد میکرد   برحمت مادرش را یاد میکرد
درین هنگامه آمد عام هجرت   محمد را البته هنگام هجرت
چو جمع مردم از اشرار و کفار   پیش از شور راهی دادند یکبار
برای کشتنش اقدام کردن   بشوری و هجوم عام کردن
فرار از شهر و شد وز ترس اعدا   بغار او کرد و با بوبکر ماوا
از آن غارش رسول بی قرینه   روان شد جانب شهر مدینه
بتفسیرش که دانند اهل دینش   مدینه یافت از نورش جلالش
بود تاریخ این هجرت مفصل   ولی من این زمان گفتم مجمل :
چو قصد ما بیان حال زهراست   بیان او بهر زان از مقصد ماست
چو ساکن در مدینه گشت آنشاه   علی را زین حکایت کرد آگاه
که من اندر مدینه جا گزیدم   ز کید و مکر دشمن وارهیدم

کنون باید ز رای مهربانی — زنان و دختر با من رسانی
مرا زنگ غم از خاطر زداید — و در آن حال بمن ملحق تو بنما
که زهرا چون ز چشم دور گشته — ز هجرش دیده هم بی نور گشته
دلی من خسته و مایل سوی زهرا — مرا بنما بزودی روی زهرا
علی مرتضی بند کمر بست — بهمراه زنان بار سفر بست
با ودج ها نشد کلمطه در دم — عیال مصطفی را با خود او هم
دگر از مسلمین از مرد و از زن — هر آنکس را که بودی میلی رفتن
بهمراه علی چون بار و بستند — بمحملها و هم کجاوه ها نشستند
علی و فاطمه چون ماه و خورشید — میان انجمن همی بد رخشید :.
رسیدند از عقب افواج کفار — که وادارند واپس تر از رفتار
شتر میراندن از ترس و تشویش — شترها را ببسته ای میدواندن
بزد یک نعره از دل شاه مردان — ز رغبت بر طرف ای میر دوانان
نمیدانی که زنها خوار و زارند — امور سخت و را طاقت ندارند
ترا بیم از عدو هم چه باشد — چو باشد شیر حق روباه چه باشد
دران هنگامه لشکر در رسیدن — شتر را گر فتح صف کشیدن
ستمه لشکر شکن با تیغ بُران — چو شیر مست وزد بر قلب ایشان
چو آنها ضرب شمشیرش بدیدن — مثال روبه از نزدش رمیدن
علی مرتضی با حال ایمان — بیامد در مدینه شاد و خندان
همه از وردش گشت و خرسند — میان شهر و بار خویش زفگند

ازان پیشش بباغی بود و منزل — بشهر آمد در آندم شاد و خوشدل
همه خلق مدینه شکر گفتند — غبار رنج را از سینه رفتند
مبارک باد بیحد و اندازه کردن — ز بهر شه بنای خانه کردن
بهر یک حال و حجرت خانه دادن — بمسجد خانه ها را در گشادن
برین مدت گذشت روز و شبی چند — نبی را امر آمد از خداوند
که این مسجد نه جای خورد و خواب است — نه از بهر صحاب نشست نه خوابست
شد مسجد بنا از بهر طاعت — در آن کاری نباشد جز عبادت
ببندید ابواب مسجد ای سرافراز — ز بگذشت خانه ها تو در بکن باز
مگر حیدر که شاه اولیا است — امیر مؤمنان شیر خدا است
بسزد در کعبه او را چون مولید — که شاه زود رفت و آمد او ز مسجد
مسلمانان چو امر حق شنیدن — همه فرمان حق را جرا نمودن
در آندم فاطمه را بعقر بینه :. — چو ماه بود در شهر مدینه
به یثرب بود ساکن از یهودان — که فرقه با نظاره قوم عطفان
سه قوم پر دل و پر زور بودن — بزور اندر عرب مشهور بودن
نمیکردند و بر شاهان اطاعت — بزرگی داشت از خود هر جماعت
بزرگ هر جماعت بود و شاهی — برالیش بود قومش چون سپاهی
ابو سفیان که بودی صاحب تاج — نمیدادند و از عمر دوم باو باج
همی بستند و آن قوم زور آور — یکی پیمان صلح با پیغمبر :.
که با آنها نماید صلح ده سال — نشستندی جماعت فارغ البال

نه زانها مسلمین باشند و ترسان | نه بد آید برانها از مسلمان
بکار خود بود آزاد هر قوم | زیکدیگر شود دلشاد هر قوم
بدین خود کند هر فرقه رفتار | ولی باشند در دنیا بهم یار

رفتن حضرت زهرا در مجلس سور

ز گردشهای چرخ آبنوسی | یهود انرا فراوان شد عروسی
زنان با خود زر و زیور ببستند | ببزم شادی و عشرت نشستند
همه زنهای پیرانه قبا ئیل | بگردن طوقها کرده حمائیل
بتن ابریشم و اندر طلا غرق | همه غرق جواهر پای تا فرق
چو بنشستند در آنمجلس سور | بسر افتاد آنهارا دگر شور
یکی بگشود زان زنها دهن را | بزنها گفت آنزن این سخن را
که چشم کس چنین مجلس ندیده | نه چشم دیده نه گوشی شنیده
ندارد هیچکس بزمی چنین یاد | مبارک بر شماها این طرب باد
ولی انرا بود یک عیب معلوم | ببایید عیب انرا ساخت معدوم
محمد را البشر اینگونه سور است | که او بهتر ز جمله اهل دنیاست
ملک وحی آورنده در بر او | بود سر خیل دنیا دختر او
بظاهر ما باو هر چند که یاریم | بباطن دشمنی چون او نداریم
بهر قسمی ز دست ما برآید | که با او دشمنی سازیم و باید
ز حال فاطمه ما را خبر است | که او را باشد از دنیا تهی دست
بجا در باشد او را هفت پیوند | نمیدانم به پیراهن بود چند

طلا و زیور و زر او ندارد | بغیر از دیده تر او ندارد
چه بهتر باشد ای یار عزیزان | درین مجلس ورا سازیم مهمان
چو سازد مجلس ما را نظاره | زغم افتد بقلب او شراره
ازین مجلس رود شرمنده بیرون | شود او را ز خجلت دل پر از خون
چو ما تقدیر او را اعتسندیم | روا باشد اگر با وی بخندیم
چو انزن گفت آنگفتار باطل | بران جمع زنان گشتند یکدل
به پیغمبر آمد دسته زن | که ای شهر مدینه از تو روشن
فراهم گشته ما را بزم سوری | عجب عیشی پر از بزمی و سوری
اگر چه بی‌نظر آن بزم سور است | ولیکن بزم ما را یک قصور است
که از زهرا چو خالی باشد این سور | چراغ اهل مجلس است بی نور
چو ما را با تو باشد عهد و پیمان | فرستی فاطمه بر ما تو مهمان
که او را شوی بزم خود بخانیم | بجان خدمت کنیمش تا توانیم
مقامش بر سر چشمان نشانیم | نثار خاک پایش جان نمائیم
دمی زهرا ز غم آزاد گردد | درآن بزم طرب دلشاد گردد
بود این ما را که چون داریم زاری | ز رحمت حاجت ما را برآری
پیمبر گفت و با جمع یهودان | بگویم من باین بانوی نسوان
بود بینم تا چه آید بر ضمیرش | چه زد او اقتضا امر منیرش
اگر میلش شود در رفتن سور | ببزم سورتان بفرستم آنحور
محمد آمد اندر نزد دختر | بدختر گفت ایجا توان محشر

بهو وان بزم عیش سور دارند / ترا در مجلس خود خواستگارند
همی گفتند و با تو کردم اظهار / چبا شند را الهد کید دختر و بنگار
چو زهرا زین حکایت با خبر شد / ز آب دیده هش رخسار تر شد
دهان را رو مثال غنچه بشکفت / جواب مصطفی را اینچنین گفت
که بابا جان تو دانی بهتر از من / که با ما آن زنان هستند دشمن
غرض ازین ضیافت چیست در نی / نه مهمانی بود نه میز بانی
غرض این مهمانی خفت ماست / که دست ما تهی از مال دنیاست
کسانی که در ان مجلس نشینند / تمامی با زر و زیور قرینند
ز ابریشم لباس دارند و گوهر / ز سر تا پای آنها غرق گوهر
بدر عار از زیور دست خالیست / لباس ما لباس وصله داریست
یکی گوید که این دختر غریبست / یکی گوید بلی فقر این چنین است
یکی گوید عجب زار و غمین است / یکی گوید ز مادر بی نصیبست
یکی گوید چه شد حال خدیجه / یکی پرسد ز احوال خدیجه
یکی گوید تلف گردید و حالش / یکی گوید دلم سوزد بحالش
بدر جان هر یک از بیگانه و خویش / زند از حرف سر در بر دلم نیش
همه آنجا بود تا سهل ریبدار جان / غم مشکلتر ازینهاست بر جان
بمهمانی رود هر گاه که دختر / بود رجا و جلالی او ز مادر
تو میدانی که من مادر ندارم / چنان شوی عروسی پا گذارم
چو آه و ناله زهرا بر آمد / خروشش از گنبد خضرا بر آمد

روا الفز محمد حق روح الامین را / که بر گو رحمت اللعالمین را
که زهرا را بگو کمتر فغان کن / سوی بزم یهودانش روان کن
بدختر احمد مرسل بفرمود / که باید اینده زین مجلس روی زود
چو امر حضرت حق گشت جاری / نباشد بنده گان را اختیاری
بزودی تو ز دل غمرا بیرون ساز / زجا خیز و بسر چادر بینداز
زجا مانند سرو باغ و بر خواست / رخ زرد و دل پر درد و بر خواست
شد آماده برای رفتن سور / که جبریل آمدش همراه ده حور
با و پوشاندند از دیبای جنت / حریر و سندوسی زیبای جنت
ز سر تا پای او غرق گهر کرد / ز استبرق و زرچادرش کرد
ببوی آن جنان خوشبو شد آنها / چو خورشید جهان خوشرو شد آنها
روان شد در عروسی با صد اجلال / ز حوران پنج زپیش و پنج ز دنبال
روان شد جبرئیلش چو غلامان / بکف چوب روان در پیش ایشان
صدای طرقوا بر سو رساندی / کسی را از سر راهش رهاندی
بدست حوریان مجمر پر از عود / ز بوی عود و عالم مشک بو بود
باین حشمت در ان مجلس رسیدن / چو زنهای یهود ان حال و دیدن
گروهی شد از ان مجلس گریزان / چو خفاش از پی خورشید تابان
گروهی سر بزانو ها نهاده / بحیرت چشمها سویش گشاده
لباسی خجلتی که خود بریدن / سزاوار و جهد خویش و دیدن
عروسی از تمنت شادی بزیر خیمه بود / بیرون از قالبش جان آمد و سرد
چو زهرا دید انغیرت عزا شد / بسجده سر نهاد در دعا شد

که یارب عزّت حرمت بدادی / برایم شندسی جنّت بدادی
شو راضی که اینحال مرده و / بهم گویند و زهرا بد قدوم بود
توانی مرده گانرا زنده کردن / بکن زنده عروس از خاطر من
عروس از جای برجست شد مسلمان / مسلمان گشت هفتاد از یهودان
چو دید آنحال و زهرا با دلی شاد / بسوی خانهٔ خود روی بنهاد
شنیدم من که با زهرا یکی روز / زنان گفتا که ای ماه دل افروز
چکردی آن لباس ای منبع نور / که پوشیدی تو در آن مجلس سور
چرا آنرا نپوشیدی تو در بر / چو این گفت انداخت پیمبر
نه آن رخت از برای این جهان است / سزاوار بهشت جاویدانست
درین دنیا اگر او را بپوشم / در آنعالم شود از رتبه کم
چو این دنیا ندارد اعتباری / ز آتش بگذرانیم بیکاری
درین دنیا بذلّت بگذرانیم / در آنعالم عزیزان جهانیم
بنعمت های این دنیا بقا نیست / متاع دهر فانی را وفا نیست
غنا و فقر را اندر گذر است / نعاقل را درین دنیا نظر است
چو در دنیا نماند جاویدان کس: / همین کرباس پیوندی مرا بس

در بیان ذکر تزویج حضرت زهرا با علی مرتضی سلام الله علیها

شنیدم چونکه شد نه ساله زهرا / بصورت گشت رشک لاله زهرا
رخش از طعنه بر ماه و هفته / چو قدّش سرو با در گل نهفته:
طلبگار از هر سمت و ز هر سو / همه کردند و سوی مصطفی رو
بهر چیزی که شخصی داشت سر در / طلبگار زهرا هوس در سرشت

مدینه مصر گشت او ماه کنعان / طلبگاران ز هر جانب شتابان
یکی از اغنیای صاحب جاه / نبی را گفت ای محبوب الله
ز پول نقدم القدر است بسیار / کنیزان هشتاد و اشتر میشود بار
دیگر اسباب و اموال زمانه / ز فرش و ظرف و ملک و باغ و خانه
ز گاو و اشتر هم گوسفندان / ز هر چیزی بها ندارم فراوان
بمهر فاطمه دادم تمامی / مرا بنما قبول اندر غلامی
مرا با دختر خود نامزد ساز / مرا در هر دو عالم کن سرافراز
رسول از وی شنید آنگونه گفتار / شد آثار غضب از وی پدیدار
بزد بر خاک دست آنگاه زر ساخت / پس آنرا بدامان وی انداخت
بگفتا این هم بمال خود بیفزای / که تو نازی بمال و ملک هر جای
ترا با دختر احمد چکار است / نکاح او بامر کردگار است
هر آنکس را که خواهد پاک داور / بزهرا میشود البته شوهر
دگر هر کس طلب کرد از جنابش / رسول پاک داد زینسان جوابش
که من پیغمبر پاک خدایم / همه کارم بامر حق نمایم:
هر آنکس را که خلاق جهان گفت / نمایم دختر خود را باو جفت:
ز هر کس ذات حق چون شاد باشد / مرا این گفتگو داماد او باشد
ابو بکر و عمر و عثمان بیک جا / نشستند و ز هر سو شد سخنها
بهر مطلب بسی شورا نمودن / سخن در بارهٔ زهرا نمودن
که زهرا را کنون وقت عروسیست / نمیدانیم که آخر قسمت کیست
هر آنکس گشته شهزاده را طلبگار / بجز خجلت ندادی نخل او بار

قصه

نبی را ازین حکایت ملالت
یکی گفتا که از اقوام ایشان
گر او در خواستگاری بگذرد
نمیدانم چرا ساکت بود او
یکی گفتا ندارد مال دنیا
یکی گفتا نمائیمش اعانت
بگفتند و ز جای خویش جستند
بدیدندش بباغ بیل در دست
بگفتندش که ای تاج سر ما
که با تو گفتگوی خاص داریم
علی بنهاد بیل خویش از دست
بگفتندش که ای سلطان ابرار
چو بابش را تو ابن عم و یاری
که هر کس خواستگاری کرد او را
مراد مصطفی هم جز تو کس نیست
علی گفتا که من مالی ندارم
بگفتندش ترا یاری نمائیم
دهیمت قرض مال از بهر تزویج
یکی گفتا بدو من میدهم صد
دگر گفتا که از من پنجصد گیر

ازین تاخیر منظور مصطفی چیست
علی باشد نبی را مونس جان
یقین نخل امیدش بار آرد
نیارد در طلبگاری چرا رو
عروسی کی شود بی مال اجرا
بان اندازه تا سازد قناعت
علی را هر طرف گشتند و جستند
بشغلی بدارم مشتغل است
بیا بنشین زمانی در بر ما
سخنها از سر اخلاص داریم
بیامد در بر آن هر سه بنشست
نگردی از چه زهرا را طلبگار
چرا نمائی او را خواستگاری
ندادار احمد باو آنها رو راه
بزهرا جز تو کس را دست رس نیست
چنان پای طلبگاری گذارم
بتو هر گونه مددگاری نمائیم
در آن بنمای صرفش تو بتدریج
دگر گفتا دو صد ای شای احمد
بسی از ست ازین هشت صد بهر تو انجیم

علی مرتضی آمد بخانه
بسوی مصطفی از مهر رو کرد
یکی گفتا که ایشاه نکو کیش
بسوی آن نبی رو شیر خدا کرد
زنی گفتا که اندر پشت در کیست
بباید رود در را باز کردن
ببروی مرتضی در باز کردن
به پشت پرده عصمت روان شد
بنزد مصطفی جا ساخت حیدر
نبودش از علی آرای گفتار
بشویم آمدی بهر چه حاجت
چو عرض تو به پیش من قبولست
بگو از من چرا شرمنده تو
بنزد من بمثل جان عزیزی
مکن از مطلب خود دوری ای دوست
علی گفتا که ای محبوب داور
دو ساله از پدر کردی جدایم
مرا در منزل خود جای دادی

لباس پاک پوشیدی یگانه
بهر جانب نبی را جستجو کرد
نشسته در فلانه خانه خویش
بدستش حلقه در را آشنا کرد
محمد گفت جای آشنی نیست زینسخ
که او باشد علی ابن عمی من
نبی را با علی دمساز کردن
علی داخل بخانه چو از آن شد
ز خجلت سر بزیر انداخت حیدر
پیمبر گفت ای پاکیزه رفتار
بگو حاجت که خواهد شد اجابت
چرا قلبت پریشان و ملول است
چرا سر را بزیر افگنده تو
دریغ از تو ندارم هیچ چیزی
بگو هر مطلبی داری که نکوست
مرا هستی تو به از باب و مادر
بدست خویش میدادی غذایم
مرا تاج شرف بر سر نهادی

مرا بود تو هم باب و هم استاد | مرا دادی سبق علم و ادب یاد
شبانی تو شدم ای شاه دلشاد | چراندم گوسفندانت بغیر ورن
چو فرمان بر تو از حق گشت نازل | شدم از شوق در اسلام داخل
چو طفلانت بره میداد آزار | شکستم دست سرزالقوم اشرار
نمودم شرشان دور از جنابت | بخفتم در میان رخت خوابت
بیاید در شب هجرت بخفتم ؛ | برای ترک جانی خویش گفتم
شکستم شوکت اهل ضلالت | رساندم در برد اهل و عیالت
کنون هم چو غلام آماده هستم | بهر خدمت بجان استاده هستم
بهر جانب که فرمائی شتابم | با آتش گر فرستی یا با آبم
توقع دارم ای بختم رسولان | که شادی باز بر من لطف جانان
مرا دانی غلام و چاکر خود | بمن تزویج سازی دختر خود
چو احمد از علی این حرف بشنفت | بلطف اندر جواب او چنین گفت
که پیش از این قریب نیم ساعت | بودم از بهر حق مشغول طاعت
که آمد یک ملک با روی نکو ؛ | گمان کردم که باشد جبرئیل او
بگفتم ای سفیر بر گزیده | ترا چشمم بدین صورت ندیدم
بگفتا من نیم جبریل ای دوست | منم دیگر ملک اندر عقب اوست
بشوید آمدم نیز با طهارت | که گویم از حقت نیکو بشارت
خدا دید یک نظر سوی زمین کرد | دو شخص پاک از مردم گزین کرد

علی را برگزید از بین مردان | بتول پاک را از نسوان
نکاح هر دو اندر آسمان بست | ملائک جمله شادان است
تمامی قدسیان شادی نمودند | فرح زین عیش و دامادی نمودند
بگوید حق روانم ساخت اینجا | که بنمایم ترا زین قصه آگاه
چو حق آن هر دو را فرمود پیوند | تو او را هم نکاح اندر زمین بند
کنون بود دست حکم داور من | حلال تو است ای شیر دختر من
نکاحش را ببندم با تو امروز | نمایم طلعت را مسعود امروز
ولی هر دختری را مهر شاید | بدون مهر و کابین راست ناید
بقرآن کریم از مهر یاد است | اگر آن مهر و خود کم یا زیاد است
بگو اکنون بدون شرمساری | که تو مهریه زهرا چه داری
علی گفتا مرا از مال دنیا | بود شمشیر و درع و اسپ بابا
دگر یک اشتر و یک باب خانه | بجز این چیزی ندارم در زمانه
زیاد از نیم برای این سرانجام ؛ | توانم هشت صد درهم کنم وام
محمد گفت شمشیرت ضرور است | که دشمن را از آن منزل بگور است
بود اسپ تو از بهر سواری | با سپت من ندارم هیچ کاری
ولی خانه برای لازمت آید | که بر آن دخترم منزل نماید
شتر باشد برای حمل بارت | نمیخواهم که بینم قرضدارت
ترا در جنگ بود آفت از کمی | نگاه داری تعنت لطف خدا ای

بیاور آن زره را در بری من | لباسی است از بهر بهر دختر من
نیم چیزی دگر از تو طلب کار | همین لباسی است و ما را است بسیار
علی رفت آن زره را زود آورد | نبی بوبکر را در دم طلب کرد
باو فرمود در سوداگری بازار | تو به از دیگران هستی خبردار
بخدمتگاری زهرا بجان کوش | ببر تو این زره را زود بفروش
ابابکر آن زره را برد و بازار | خرید از نزد او یکصد دینار
بهایش یکصد درهم بداو داد | زره را نزد حیدر پس فرستاد
چنین گویند بعضی او ملک بود | بفرمان خدا این کار و بنمود
اگر باشد ملکهم نیز شک نیست | اگر باشد بشر کم از ملک نیست
ابوبکر آن درهم از او چو دریافت | بهر کوچه بهر بازار بشتافت
خرید از بهر زهرا رخت کرباس | دگر یک بوریا یک سنگ دستاس
دگر مشک بهر حمل آبش | دگر یک [illegible] بهر رخت خوابش
دگر هم یک طبق از بهر خانه | چنین که بود رسم آن زمانه
چو هر سامانی زهرا شد فراهم | تمامش شد صد و پنجاه درهم
همان باقی پولها را که دانی | برای خرج روز مهمانی
محمد چونکه پیشین را ادا کرد | لبش بر منبر و حمد خدا کرد
رسید و راست ساخت با زهره برابر | ببستند عقد زهرا با حیدر
ندا فرمود تا بعض از اهل ایمان | بیایند از پی آخوردن نان

چو وقت شام شد گسترده شد خوان | بیامد هر کسی که بود مهمان
تمام آنها که حاضر بود خوردان | خدای خویشتن را شکر کردان
نبی گفتا علی را ای برادر | کرا بنشانی رو اندنبال دختر
بگفتا من کسی دیگر ندارم | در اینجا غیری یک مادر که دارم
نبی گفتا همان مادر ترا بس | که چون مادر نباشد بهر یک کس
روان کن مادر خود را تو بیگاه | فرستم من زنان خود بهمراه
بر آنها گفت چون خدمت نمائید | بتول پاک را زینت نمائید
فرو شوئید از رو گرد و خاکش | بپوشانید در بر رخت پاکش
ببوی خوش نمائیدش معطر | ببرید او را بسوی کاخ حیدر
در آندم یکی از زنهای احمد | بزهرا گفت اید دخت محمد
زبوی خوش اگر خواهی بفرمای | که از بهرت کنم این را مهیا
بگفتا بوی خوش در شیشه دارم | چو لازم آید از شیشه برارم
باو گفتند و اندم وقت کار است | که بوی خوش برای وصل یار است
یکی شیشه بیرون آورد زهرا | همه عالم معطر کرد و زهرا
سر آن شیشه را چون برگشادن | که از عطرش زنان بس بیهوش فتادن
بگفتندش که این عطر از چه باشد | که در دنیا چنین عطری نباشد
بگفت زهرا که بابم چون بخوابد | برویش از عرق ظاهر شود آب
عرق چیکرد روی آن جنابش | همی رفتم به بستر گاه خوابش
ز رخسارش عرق را میگرفتم | درین پاکیزه شیشه می‌نهفتم

عطرش

کنون عطری که او بی از عبیر است | عرق های رسول بی نظیر است
بهمان اُبمالیدند و بر رو | بگردید ز سر تا پای خوشبو
بهودج چون نشانیدند آن حور | نمودندش کجاوه بار اشتر
جلوداری شتر اندم علی بود | زپی یکایک زنهای نبی بود
دگر زنهای احمد از چپ و راست | همه خوشدل که امشب عیش زهراست
زنانی مسلمین دل از فرح پر | روان بودند در اطراف اشتر
علی در پیش رو بود با جوانان | رسول از پی روان همراه پیران
باین آرایش و زیب که گفتم | که با این اصل و ترتیب که گفتم
شدان از خانهٔ ختم رسولان | روان سوی سرای شاه مردان
در اینحالت که قدری راه رفتن | صدای یکنفر زهرا شنیدن
که ای دخت محمد ﷺ با دل شاد | روان باشی ببزم شاه داماد
روی در خانهٔ شوهر تو امشب | شود حاصل ترا مقصود و مطلب
لباس نوعروسی در بری تو | علی مرتضی هم بستری تو
مرا بنگر بسی عریان و زارم | لباس و چادری بر سر ندارم
نگاهی سوی عریانی من کن | ترحم بر پریشانی من کن
چو فقر و فاقه‌اش را دید زهرا | فغان و ناله‌اش بشنید زهرا
بگفتا تا شتر ایستاده گردان | لباس نوعروسی را ز تن کند
ببخشید از برای بینوا زن | لباس کهنه را پوشید بر تن
بانکهنه لباس او را ببردن | ببزم شاه مردانش سپردن

پیمبر خانه را کردند و خلوت

پیمبر خانه را کردند و خلوت | بحجره بُرد آن بانوی عصمت
علی را هم در آن حجره طلب کرد | به دختر شیر را هم آشنا کرد
تمام حاضران را رفتن رخصت | سرای مرتضی از غیر و بیرون رخت
بداد او دست زهرا را بحیدر | بآن ساقی کوثر داد و کوثر
علی را گفت کن شکر خدا ید | که نیکو زن بود زهرا برا ید
بلطف و مهربانی باش با او یار | مدام او را ز خود راضی نگهدار
زهر کس او رضا حق از وی رضا شد | اگر او نارضاست حق نارضا شد
بود این نازدانه دختر من | امانت نزد من از داور من
سپرده آن امانت را بمن حق | سپردم با تو من این نور مطلق
امانت را نگهداری خردمند | که هم از جانب من هم از خداوند
بزهرا گفت ای پاکیزه گوهر | که نیکو شوهر است بهر تو حیدر
مبادا او را کنی از خود تو دلگیر | که او بر خالق اکبر بود شیر
در آن ساعت بزهرا شاه مردان | نگاه تند کرد از زیر چشمان
چه شد یعنی لباس نوعروسی تو | که باشد رخت کهنه در بر تو
نبی فهمید مقصود علی را | ز روی مهر فرمود آن ولی را
در این شب کار خوب زهرا نموده | که درهای جنان بر خود گشوده
لباس نو گدا را داده امشب | نموده مردگان را زنده امشب
ز قبر خود برون آیند و مردم | ز خوف حق نموده عقلها گم
برهنه چون تمام خلق آنجاست | اگر پیر و جوان و خرد و برناست

درِ شهر روز از لحد چون سر برآرید / چو پا در عرصهٔ محشر گذارید
دهد ایزد شما را رخت جنت / بشوید ایمن از احوال قیامت
پس از خانه برون شد شاد برار / زنی دید استاده سر بدیوار
مگر آن پاک زن بود ام ایمن / ز یاران خدیجه بود و آن زن
نبی گفتا چرا ماندی درین جا / شرفیق از چه رو مانند تنها
بگفتا با خدیجه یار بودم / من او را محرم اسرار بودم
یکی روز شب بدیدم زار و گریان / باو گفتم چرا هستی پریشان
جوابم داد ان افگار دلریش / که میگیریم بری دختری خویش
که در وقت زفافش نیست مادر / نه مونس و نه یک یاری نه خواهر
ببرده صبر از دل اینچنانم / بود مشکل که تا اندم بجانم
باو گفتم اگر من زنده مانم / باد چون مادران خدمت نمایم
اگر من درگ آنشب را نمایم / در انشب در حریم او بیایم
کنون گفتم بتو راز نهانم / تو بر من هرچه فرمائی برانم
نبی فرمود چون قصت تو این است / رضا از تو اله العالمین است
تو باید امشب او را یار باشی / بنزد او تو خدمتگار باشی
برو داخل بشو درین سرا تو / بجا کن خدمت خیرالنسا تو
نبی این گفت و از خانه بدر رفت / شوی بهر ای خود خیر البشر رفت
بجا اینش مصطفی بگرفت و آرام / علی از فاطمه آنشب گرفت کام
علی گوید که من با پهلوانان / بشی رفتم از آن جا گشتم بیدار
مقابیل شد اگر بر پهلوانم / نیامد خوف در وصلا بجانم

ولی آنشب چو دیدم روی زهرا

ولی آنشب چو دیدم روی زهرا / زهیبت لرزه افتادم براعضا
چو بار او هیبتی پیغمبری بود / سراز ولرزه بر تن روی بنمود
نمیکرد او تکلم گرچه با من / نبودم هم کلامی از وی کام جستن
یکی گفتا که روزی قبل از آنشب / علی را دیدم اندر تاب در تب
ز خاک نرم صحرا جمع کرد او / پس او را در سرای خود ببرد او
بگفتم من بوی ایشان سر / که تو را ما دامروز بر جگر
شرف باشد ترا بر اهل افلاک / چرا در خانه خود میبری خاک
علی گفتا ندارم نرم بستر / که در آن جا کند دخت پیمبر
بود این خاک اندر خانه من / بجای بستر جانانه من
جو از این خاک سازم نرم جایش / سر آن افگنم من بوریا لیش
بجز این چاره دیگر ندارم / چه سازم بالین و بستر ندارم
بدین سان دوستان حق گذشتند / درین دنیا بی راحت گذشتند
ز زینت های دنیا دست شستند / بهر حالمش رضای دوست جستند
اگر شخص بر انها یار باشد / چو انها بایدش رفتار باشد
کسی که خیر آیند نیا بجوید / ز تو ترک این دنیا بگوید
چو دل از نعمت دنیا ببندد / به نعمت های این دنیا بخندد
که این دنیا ندارد قدر و مقدار / از و دوری کند زنهار و زنهار
بخوز بازی از این پر فن عجوزه / بود باید هر کسی یار دو روزه

بهر لحظه او یک شور گشته ‌ ‌ ‌ اشتو دیگری هم خاب گشته
چو آنها میکشد هر لحظه یک شو ‌ ‌ ‌ خبر کن زان نگردی شوهر او
خلاصه شام در کدخدا شد ‌ ‌ ‌ زنی او حضرت خیر النسا شد
بران فخر زنان خلاق اکبر ‌ ‌ ‌ عطا کرد دو فرزند و دو دختر
ولی آن شمع های عالم افروز : ‌ ‌ ‌ بسر بردند در زحمت شب و روز
اگر یک روز از نان سیر خوردن ‌ ‌ ‌ گرسنه روز دیگر شام کردن
اگر یک نان جو پیدا بکردن ‌ ‌ ‌ بسائل نصف آن را عطا بکردن
مدام آن سروران بودند روزه ‌ ‌ ‌ نه یک روز و دو روز بلکه سه روزه
سه روز از روزه میبودند در تب ‌ ‌ ‌ باب افطار و میکردند در شب
اگرچه حق برآنها هر زمانی ‌ ‌ ‌ فرستادی طعام آسمانی :.
ولی آن بود اندر بعض اوقات ‌ ‌ ‌ نه اندر جمله ایام ساعات
غرض آن بینوایان قیامت ‌ ‌ ‌ بسر شد عمرشان بر فقر و زحمت
حکایت ها از اینها هست منشور ‌ ‌ ‌ که باز هر از ان سازیم و مستور
شنیدم روزی از روزها پیمبر : ‌ ‌ ‌ روان شد بهر دیدن پیش دختر
بدید او را نشسته با رخ زرد : ‌ ‌ ‌ دو چشم اشکبار و دل پر از درد
بدختر گفت از چه دلفگاری ‌ ‌ ‌ چرا از هر دو چشمان اشکباری
بگفت اکنون سه روز است ای پدر جان ‌ ‌ ‌ که در خانه نباشد لقمهٔ نان
ز درد جوع گرچه ناتوانم :. ‌ ‌ ‌ ز درد گرد دو دیده خون فشانم
درین ساعت ببستر چو افتادم ‌ ‌ ‌ ز ضعف دل زمانی تکیه دادم
شنیدن وا دیدن ز در دو عینم ‌ ‌ ‌ حسن آرام جانم با حسینم :.

شکایت نزد من از جوع کردن ‌ ‌ ‌ قرار و طاقت از دل ربودن :
که مثل ما درین دنیا کسی نیست ‌ ‌ ‌ گرسنه مثل ما آیا کسی نیست
بکن سعی ای پدر جان گر توانی ‌ ‌ ‌ بمن از خوردنی چیزی رسانی
رسول از خانه آمد سوی صحرا ‌ ‌ ‌ که بهر خود نماید کار و پیدا
مگر کاری کند مزد ستاند ‌ ‌ ‌ برای دخترش روزی رساند
گروهی دید و اندر گرد چاهی ‌ ‌ ‌ که در دیده نموده چون سیاهی
همه سوداگران بودند تاجر ‌ ‌ ‌ ولی بودند در آنجا مسافر :
بیست آن آبکش محتاج بودن ‌ ‌ ‌ بهر جانب تفحص می نمودن
محمد نزد آنها رفت از دور : ‌ ‌ ‌ برای آنجماعت گشت مزدور
کشید چار دلوه آب آنشاه ‌ ‌ ‌ به پنجم دفعه افتاد دلوه بر چاه
رئیس قوم شد سوی پیمبر ‌ ‌ ‌ بزد یک مشت بر روی پیمبر
زمین و آسمان لرزید و بر هم ‌ ‌ ‌ عتاب آمد که گردد حال عالم
چو دیدان آنجماعت توبه کردن ‌ ‌ ‌ بسی خرما برایش هدیه کردن
یکی روز دگر دخت پیمبر : ‌ ‌ ‌ علی را گفت ای محبوب داور
بخانه خوردنی گردیده نایاب ‌ ‌ ‌ ز جوع اطفال ما گشته ست بیتاب
نظر بر حال زار کودکان کن ‌ ‌ ‌ برای طفل هایم فکر نان کن :
علی از خانه در آندم روان شد ‌ ‌ ‌ بهر جانب پی تحصیل نان شد
گرفتی درهمی را از کسی دین ‌ ‌ ‌ که نان بر خانه آرد بهر سبطین
سر راه ایستاده بود مقداد ‌ ‌ ‌ علی را چشم و ناگاه بر وی افتاد
با و فرمود درین جوشش گرما ‌ ‌ ‌ چرا بنهادی از خانه برون پا

بگفت مقداد گر گرسنه گو دو کام
علی اندر هم خود را بوی داد ؛
بیامد از خجالت خود بخانه ؛
در آن مسجد عبادت کرد تا شام
محمد را خطاب آمد ز یزدان
محمد با علی گفت ای وفادار
علی گردید ساکت در جوابش
علی گفتا که صاحب اختیاری
محمد آمد و در خانه بنشست
بخلوت خانه شد بهر مناجات
رسولت در بر ما دست مهمانی
از آن خانی که بهر قوم موسی
که گر آنها باو گشتند کافر
نگشته راست از سجده سر او
بآن خوان شیر و ماهی بود با نان
بنزد باب خود رو کرد خوشنود
که گفتی نیست اندر خانه هم نان
بگفتا باشد از نزد خدا این
محمد با علی گفت ای بشر عم
ز مریم آنچه در قرآن شنیدی
چو دادی روز درهم را بمقداد

که من اندر پی تحصیل نانم ؛
ز غم آسوده گردانید مقداد
بمسجد رفت آن فخر زمانه ؛
نماز شام را چون داد انجام ؛
که در نزد علی میباشی مهمان
بمهمانی ترا باشم سزاوار
نبی باز دگر داد این خطابش
سزد گر پا بچشم من گذاری
چو زهرا مصطفی را دید برجست
بسجده گفت ای دانای حاجات
به نزدش دیده‌ام من را مهمان
روا نکردی روا نکنم در بری ما
برایت در کجا هستیم و شاکر
که خوان جنت آمد در بری او
دگر اقسام نعمت های الوان ؛
علی با وی نگاه شد و بنمود
هم اکنون از کجا آورد این خوان
فرستاده خدا از بهر ما این
مرا حق داده دختر مثل مریم
از این دختر بچشم خود بدیدم
خدا این خوان جنت بهر تو داد

بوصفت آیه نازل نموده
که یعنی این رجال با سعادت
که بنمایند بر خود غیری ایثار
پس آنگاه خوردن آن نعمای جنت
شنیدم روز آنجا توی محشر
علی گفتا باو از روی یاری ؛
نمیشد از علی چیزی طلبگار
بگفت زهرا که با بابم عمی گفت
پیشت نیست او بنمای اسرار
که حیدر نیست مرد مال داری ؛
ولی اکنون که خود اسرار داری
بیاور گر برآید نیست و زحمت
بیرون گشتی ز منزل شاه مردان
لبت گفتند و در نزد فلانکس
چو آمد نزد وی آن معدن جود
خرید آورد و بعد شادمان شد
شنید از کوچه او یک ناله زار
یکی بیمار که او افتاده بر خاک
چو آن بیمار اندر بینوائی ؛
علی نصف انار او را خورانید

بآن خلعت ترا عزت ستوده
چنان خفتند و دارای سخاوت
اگر محتاج و جمع باشند و بسیار
بسی گفتند و حق را شکر نعمت
ز تب افتاد اندر جانش آزار ؛
که میل از خوردنی ها با چه داری
علی کردی باو اسرار بسیار
که بنمایم ترا من با علی جفت
نشانی هر قدر از او چیزی خوریش
مباد از تو بیابد شرمساری
اگر پیدا شود قدری اناری ؛
که بعد برانام نیست در نعمت
که آورد او بکف یکدانه زمانی
که یکدانه اناری بود چون لعل
اناری را بدست آورد و بسی زود
ولی شادان بسوی خانه اور لنشد
بیامد دید آنجا شخص بیمار
لباس مندرس پیراهن چاک
انار خورشت ز آن نور الهی ؛
یقینی از آن بینوا خرسند گردید

بگفتا گر که داری ده زیادم ❊ که بیداد آن انار ناقص فتادم
علی آن نیم دیگر داد او را ❊ ز خود گرداند و خاطر شاد او را
بسوی خانه اخود رفت حیدر ❊ بزیر افگند از شرمندگی سر
نظر کرد که زهرا در چکار است ❊ بدید اندر بر او ده انار است
بگفتا از که هست اینها رویم ❊ بگفتا خود فرستاده بگویم
کسی آورد اینها را بمن داد ❊ بگفت این نیز از علی بهرت فرستاد
علی زین واقعه گردید حیران ❊ بگفت این قصه با ختم رسولان
محمد ﷺ این سخن بشنید و فرمود ❊ که هر کس میدهد در راه معبود
بدنیا ده دهد او را خدا بیش ❊ بعقبا هفتصد باشد جزا بیش
اناری را بان بیمار و دادی ❊ بسوز قلب او مرهم نهادی
خدا بر تو اناری از جنان داد ❊ تو یک دادی خدا ده چند آن داد
ترا حق سرخ روی دو جهان کرد ❊ بهر صحت که آن سایل عطا کرد

در داستان عطا کردن حسنین نان خود را بمسکین و گرسنه ماندن حسنین

چنین گویند که سبطین پیمبر ❊ حسین و هم حسن آن هر دو گوهر
ز بیمار بیبالین سر نهاده ❊ تنی تب دار در بستر فتاده
محمد ﷺ آمد و نزدیک ایشان ❊ چو احوالات آنها شد پریشان
برائی صحت ایشان دعا کرد ❊ پس از آن روبت اولیا کرد
که بهر صحت ایشان سه روزه ❊ برای حق تو بنما نیز روزه
چو نذر روزه شان با شرف کرد ❊ کسالت را ز طفلان بر طرف کرد
علی و فاطمه خرم نشستند ❊ کمر بهر وفای نذر بستند

خود انها باد و فرزند ایشان

خود انها و فرزندانی ایشان ❊ وهم بستند روزه از ثواب ازشان
نبود در خانه چیزی بهر افطار ❊ علی بر لقص آمد ببازار
متاعی را ببرد و کسی گرو کرد ❊ ازو تحصیل قدری پشم و جو کرد
که سازد فاطمه از آن پشم را تار ❊ بمزدش جو بگیرد بهر افطار
چو زهرا روز اول قبلهٔ ناس ❊ ازان جو قدری را بنمود دستاس
بپخت آن دخت احمد پنج ازان نان ❊ بوقت شام وانرا چید و بر خوان
برآمد ناگهان از در صدائی ❊ که زاری میکند مسکین گدائی
کنید اهل کرم بر من نگاهی ❊ که از جوعم بود حال تباهی
علی یک نان عطا بهری گدا کرد ❊ بنا خیرالنسا هم اقتدا کرد
عرض آن پنج که در آن خانه بودان ❊ بسائل نان خود بخشیدن عودان
بآب گرم و روزه بر گشادن ❊ برای حق بطاعت ایستادن
شب دویم که آمد وقت افطار ❊ یتیم آه خود را کرد و اظهار
که ای اولاد حیدر من یتیمم ❊ ز درد جوع و افگار و الیمم
در آن شب هم بجا نند شب بیکش ❊ باو دادند و هم قسمت خویش
شب سیم بوقت خوردنی نان ❊ اسیری بانگ زد کی اهل ایمان
برادر شهر خود گردیده محبوس ❊ ز خویش و اقربا هستم مایوس
که محبوس غریب ناتوانم ❊ دهید از بهر حق یک لقمه نانم
چو آهو ناله ویرا شنیدن ❊ ز خوردن دست خود را کشیدند
باو دادند و نان خویش و هم پنج ❊ بسر بردند و شب با محنت و رنج
چو زد خرشید در چارم زمین رنگ ❊ فتاد از جوع در دلهاشان سوز

ز رنج رنجها بمنزل روان شد ز دست و پای شان تاب و توان شد
در آندم هل اتی جبریل آورد از این حالت محمد را خبر کرد
بیامد مصطفی چون حال را دید بحال زار ایشان اشک بارید
بداده حق ترا از خوان جنت ز بعد رنج آمد گنج راحت
بود در هل اتی این قصه مذکور درین جا این چنین گردیده مسطور
گروه اهل فردوس برینند که در جنت بنعمت ها قرینند
وفا شان زند بعهد خویشتن را رضاشان زند رب ذو المنن را
بترسید از عذاب روز محشر که باشد شر آنها فوق بر شر
طعام خویش دادی بر فقیری دهد گاه بر یتیم و گاه بر اسیری
که ما ها بنده خواص خدائیم که ما این کار بهر حق نمائیم
بلی هم از شما لطف خدا را نمیخواهیم بجز لطف خدا را
خدا کردند بر آنها لطف و احسان بود محبور شان در باغ رضوان
که نعمت ها در آنجا مهیا ست مهیا هر طعام و هر شراب است

مقصد پنجم در حکایت سلمان در احوال صدیقه طاهره و علی مرتضی ع

روایت است که با زهرا بخانه سه زن بودند یار اندر زمانه
یکی از آن سه زن بود ام ایمن که گفتم شرح از احوال او من
یکی دیگر کنیز فضه نام است که شاهان جهان او را غلام است
ز هر چیز جهان قطع نظر کرد میان خانه زهرا مقر کرد
بطوع میل و اکراه او بهر حال بزهرا روز و شب بشد یاور و یار
نرفت او گر گرسنه بود گر سیر نرفتی چون مرید از خدمت پیر

از او آموخت آداب طریقت رسید از آن طریقت تا حقیقت
گذشته چو روزی مها لنش بزهرا روزی آمد از جنانش
بلی هر کس بخواصان آشنا شد در آخر خود ز خواصان خدا شد
بآتش چون شود نزدیک آهن چو آتش میشود سوزان و روشن
چنانکه فضه بود خدمتگذارش ز مردان نیز سلمان بود یارش
بود سلمان هم از هادی عالم بقدرش هست و نزد حق مقدم
ز سلمان بشنو اکنون این حکایت نمودان پاک دین ز آنسان روایت
که یک روزی مرا افتاد بر سر هوای دیدن دخت پیمبر
چو پشت خانه زهرا رسیدم صدای دلخراشی را شنیدم
که فریاد از هوای سرد و دستاس مرا شد برجگر پاشیده الماس
زدم در را که در خانه در آیم بزهرا یکدمی یاری نمایم
بدل گفتم که این باطل خیال است که اکنون دیدن زهرا محال است
چرا امروز رخت خویش شسته میان حجره با تن بشکسته
گلیمی داشتم با خویش همراه فرستادم که تا خود پوشد آنگاه
ز نزد من بعد از آن رخصت گرفتم پس از رخصت درون خانه رفتم
چنان اوضاع در دیده نمودم که گفتم کاشکی من نادیده بودم
زینگو فاطمه عریان و ناشاد با آن احوال چشم کس مبیناد
ز سردی هوا نالان و محزون کفش با دسته دستاس پر خون
زینگو طفل زار ناشکیبش حسین بیکس محنت نصیبش

ز مژگان لؤلؤ شهوار ریزیت — سرشک از دیده خونبار ریزیت

زینب بود فضه را ایستاده — ز حسرت دیده‌ها بر او گشاده

بگفتم ای تو فخر جمله زنها — که مثلت نیست اندر نسل حوا

اگرچه فضه نزد حق عزیز است — درین خانه ترا مثل کنیز است

چرا خود را تو در این رنج و داری — بپیغمبر ما آورا هیچ کاری

بگفتا من با مر باب خویشم — چنین فرموده است آن پاک کیشم

که یک روز است بر من کار خانه — چه از روز و چه از کار شبانه

نماید روز دیگر فضه خدمت — میان من و او باشد عدالت

در آن روزی که باشد نوبت من — روا نبود بفضه کار کردن

ولی روزی که خدمت نوبت او است — گرش کومک کنم انکار نکوست

که امروز است روز نوبت من — نباید فضه را بجز من کار کردن

بگفتم ای فدایت جان سلمان — که از فیض تو شد سلمان مسلمان

ترا من هم یکی خدمت گذارم — بدرگاهی تو عبد خاکسارم

کرم فرما بر من خدمت نه — بمن از کارهای تو منتی نه

بگفتا تو بمن چون مهربانی — بیا دستاس کن گر میتوانی

که من گیرم حسین را در آغوش — دمی بنمایمش از گریه خاموش

چو قدری بهر او دستاس کردم — مؤذن را صدا آمد بگوشم

روانگشتم بمسجد بهر طاعت — نماز ظهر و خواندم با جماعت

قضا را با علی گشتم برابر — بیان کردم باو احوال یکسر

بخانه رفت گریان شاه مردان

بخانه رفت گریان شاه مردان — ز خانه باز آمد شاد و خندان

سبب پرسیدم از آن شاه دیندار — بمن بنمود شاه این قصه اظهار

ز تو چون آن حکایت را شنیدم — پریشان گشتم و در خانه رفتم

نظر کردم که خوابیده است زهرا — حسین دارد بروی سینه‌اش جا

بگردد سر بخود دستاس یکسو — زند تسبیح و دور اندر کف او

صدای ذکر حق در گوشم آمد — ببین صوت نکو که خوشم آمد

نبی فرمود زهرا بود مانده — چو فرض و نفل پیشین را بخوانده

دمی بر گوشهٔ خانه فتاده — حسین خویشتن را شیر داده

چو طفلش قدری از وی شیر خورده — ز ضعف آن نازنین را خواب برده

چو حق دیده است زهرا گشته مجبور — دو تن را از ملک بنمود مامور

که یک تن بهر او دستاس راند — دگر را چون امور خانه باید

یکی تسبیح گرداند برایش — کند در نزد حق ذکر خدایش

برای فاطمه بخشد ثوابش — پسندیده بدان رتبه خدایش

ملائک سربسر خدام مایند — دعا بر دوستان ما نمایند

کسی که با منو اهلم بود دوست — تمامی قدسیان او را دعاگوست

خوشا آنکه از دین پاک زاده — که باشد دوست با آن خانواده

مقصد ششم آمدن مرد سائلی بدروازهٔ فاطمه زهرا بطلب حاجات و بخشیدن زهرا طوق خود را

روایت شد که روزی در مدینه — یکی سائل صدا زد ز سینه

که من هستم گرسنه نان دهیدم
دهید یک شتر بهر سواری
بهر خانه نذا کردو بهر کوه ؛
چو بشنید آن عفیفه آن صدا را
گدا گفت این گلیم را دادی بر من
چو بشنید این سخن زهرا ز سائل
باو بخشید و گفت ای مرد مسکین
گدا بگرفت تا بُرده فروشد
یکی بشناخت آن طوق طلا را
خرید آن طوق را آن مرد تاجیر
باو بخشید یک رهوار اشتر
بداد آن طوق بر دست غلامی
بگو آن طوق را مولای من داد
باو ده طوق را هم شو غلامش
غلام آمد بزهرا طوق را داد
باو فرمود زهرا طوق را دادی
غلامش گفت من عبد شمایم
مرا مولایم از بهر شما داد ؛
نظر کن حنیر این طوق طلا را

لباسی در تن عریان دهیدم
که بیش ازین ندارم تاب خاری
نشد حاصل مراد و مطلب او
گلیم کهنه بخشید آنگدا را ؛
لباس تن کنم یا نان خوردن
بگردان بود یک طوقش حمائل
مراد و مطلبت حاصل کند این
خرد نان و خرد رخت که پوشد
به نزد خود طلب کرد آنگدا را
بپوشاند آنگدا را رخت فاخر
براتیش کرد خرجیش را ز نان بود
که زهرا را بگو از من سلامی
مرا با طوق نزد تو فرستاد
بکن هر روز و شب عرض سلامش
خودش در خدمت زهرا بایستاد
برو دیگر چرا اینجا ستادی
نباشد غیر ازینجا هیچ جایم ؛
خودش فاطمه فی الحال آزاد
که دارا ساخت مسکین و گدا را

غلامی هم ز خیر او رها شد
بیامد پیش دوست صاحب خود

مقصد هفتم سنگ انداختن حضرت زهرا بر دیگ و خوراک گرسنه ساختند اطفال خود را

شنیدم من که روزی نزد زهرا
گرسنه طفل هایش بود یکسر
میان دیگ و آب و سنگ انداخت
که اینها را می‌پزم بهر شما من
بهر ساعت که میکردند طفلان
تقسم دادی آنها را تسلی ؛
دلش پیوسته بر یاد خدا بود
که شاید مرتضی آرد نما یا نان
مگر یک لحظه بهری کار دیگر
بفرمان خدای فرد وهاب
حسن بنمود فریادی بمادر
که آن دیگ را بدیدم پر طعام است
بیامد فاطمه آنحال چو دید ید ؛
ز دیگ اندر طبق انداخت نان را
خود و اولاد او با هم نشستند

نبود از خوردنی چیزی مهیا
نه رحمه بود و در خانه نه حیدر ؛
بان اطفال خود خرسند میساخت
چو شد پخته از آن خاهید خوردن
مشغول از او که کی پخته شود نان
بنوعی کرد بر آنها مدارا ؛
دو چشم او براه مرتضی بود
بخانه آورد همراه خود نان
ز مطبخ شد برون آن ماه منذر
طعام پخته شد از سنگ مولای رب
چرا سازی دلی ما را مکدر ؛
بما بهر چه میگویی که خام است
پس از این واقعه خرسند گردید
طلب فرمود اندم کودکان را
طعام خوردن ز درد جوع رستند

مقصد هشتم در سبب گرفتن نام حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله را

روایت شد ز سلطان رسولان
سخن میگفت او با اهل ایمان
بنام او را صدا مردم نمودن
ری رسم و ادب را گم نمودن
پس از چندی ز نزد رب قادر
کریمه آیه گردید ظاهر
که احمد را بمثل خود ندانید
چو نام دیگران نامش نخوانید
که او پیغمبر برگزیدهٔ ماست
گرفتن نام او را عیب بیجاست
بنام او را صدا کردن ادب نیست
بود گرچه عرب مثل عرب نیست
به پیشش صوت خود را نرم دارید
اگر از او شفاعت خواستگارید
صدا هر کس که نزدش ساخت باریک
دل آنکس بتقوا است نزدیک
کسی از پشت در او را بخواند
ز عقل و دانش او بی بهره ماند
کس او را بجز رسول الله نگوید
از این فرمان تخلف کس نجوید
مسلمانان چو این مطلب شنیدن
تمامی یا رسول الله گفتند
چو زهرا گوش بر فرمان خدا کرد
پدر را یا رسول الله ندا کرد
نبی گفت ای انیس خاطر ریش
چرا بابا نمیگوئی چو زین پیش
بگفتا هر چه حق داد است فرمان
اطاعت میکنم فرمان یزدان
نبی گفتا تو از مردم جدائی
نه از بهر تو است حکم خدائی
ادب اندر حضور من مجو تو
مرا چون پیشتر بابا بگو تو
ز بابا گفتنت دل گشت خرسند
که چون تو دختری داده خداوند
توئی باغ بهار و گلشن من
توئی نور دو چشم روشن من
ز دیدارت دلم مسرور باشد
ز دیدارت غم از دل دور باشد

مقصد نهم خواهش کنیز نمودن حضرت زهرا از پدر بزرگوار خود

کنون بشنو حدیث پر ز گوهر
که چون حیدر بزهرا گشت شوهر
پس از چندی ز شوهرداری او
هجوم آورد بشدت زحمت ز هر سو
ز یکسو زحمت دستاس کردن
ز یکسو رنج و محنت را کشیدن
ز یکسو پشم ریسی کردن او
ز یکسو طفل‌ها پروردن او
هر آن زن را که طفل خردسال است
گرفتار غم و آشفته حال است
خصوص آن زن شود شوریده احوال
که اولادش شود او را بهر سال
بود معلوم که آن زن نیک بخت است
ولیکن زحمتش بسیار سخت است
چو زهرا را بدنیا عادت این بود
که بر اولاد پی در پی قرین بود
نمیداد او دو سال اولاد را شیر
از آن بابت همیشه بود دلگیر
بسختی کارها میداد انجام
نبودش یک روز و یک ساعت آرام
در این موقع شدی از دین و ایمان
بسی مردم ز هر سو شد مسلمان
ز خلاص رسول با فتوت
ز شمشیر علی آن کان وحدت
بهر جانب شکستی یافت کفار
بشد اسلام را فتح نمودار
ابو سفیان دو نوبت در مدینه
سپاه آورد و بهر جنگ و کینه
بهر نوبت فراری شد سپاهش
کشید از جنگ و از لشکر کشی دست
یهودان هم چو عهد خود شکستند
بخواری از مدینه رخت بستند
مدینه گشت و پایتخت محمد
شده صاحب شکوه گشت احمد
مسلمانان علم‌ها را گرفتند
بهر جانب پی کفار رفتند

پهلو لشکر شدن آنها مقابل / شکست افتاد اندر قوم باطل
ز یک جانب مسخّر گشت خیبر / فدک تسلیم شد از سمت دیگر
در آخر مکه هم گردید مفتوح / ز جسم بت پرستان شد برون روح
شکسته شد بتان بت پرستان / ابو سفیان باخر شد مسلمان
یهودان هم در اوّل صف کشیدند / بجنگ مصطفی لشکر کشیدند
ولی چون از دم شمشیر حیدر / پس از آنجمعیت گشت بی سر
بشد دلهای شان پر بیم آخر / شدند القوم هم تسلیم آخر
پس از آن مسلمین هر سو که راندند / بر و در کشور از دشمن ستاندند
بهر ملکی که آنها فتح و کردند / اسیرانرا از دشت جنگ بردند
اسیرانرا برای اهل ایمان / بحکم حق بداد ختم رسولان
کنیز از پس فراوان بود بسیار / بمجانه بود بر کس ز اسیر و چار
علی گفتا چنین روزی بزهرا / که این زحمت ترا انداز از پا
برای بابت آید از غنائم / کنیزان دسته دسته چو بهائم
فروشد بعض آنها را بزر رو / بهر دم میدهد بعضی دگر رو
ز نزد باب خود ای ماه سیما / کنیزی بهر خود در خانه ات بنما
مگر خود را ز سختی وارهانی / بیاسائی ز زحمت که زمانی
که تو طاقت باین خواری نداری / گلی با خار را حیف است خاری
بحکم شوهری عالی مقامش / روانه شد جانب باب گرامش

چو آمد تا نشیند در بر باب / نشسته دید آنجا بعض اصحاب
چو کرد از دور آنها را نظاره / ز بالینش شناخت جنت استعاره
ز چشم حاضران خود را نهان ساخت / ولی او را محمّد دید و بشناخت
بشد فارغ چو از هرگونه صحبت / شدند از نزد او اصحاب رخصت
برون از خانه شاه حق روان شد / بسوی حجره زهرا روانشد
چنین بود عادت آن شاه زاهد / که چون بر فاطمه میگشت وارد
ز عزّت در برای دختر مهش / نمود او اوّل مخاطب باسلامش
ازو لذان دخول خانه مجوز است / بمقدم بود از آن منزل بسیار است
که شاگرد چو نزد استاد گیرد / ازو خلق و ادب را یاد گیرد
درین نوبت همان کار سعادت / ز عزّت در چنان که بود عادت
مراعات همان رسم و ادب کرد / سلامش گفت و اذن از وی طلب کرد
چو رخصت یافت در خانه در آمد / بنزد دختر شه آن شه در آمد
بزهرا گفت ای لخت جگر چه کار / به بینم آمدی بنما تو اظهار
که مقصود تو زین آمدن چیست / ترا اینجا من خواهش ز من چیست
بگفتا شوهرم حیدر بمن گفت / برای من جناب بو الحسن گفت
که پیشند لب بگستاخی گشایم / کنیزی از شما خواهش نمایم
کنون ای باب دلجوی عزیزم / ز نزدت خواستگاری یک کنیزم
که با او سازدم در موقع کار / چرا که کار خانه است بسیار

محمد گفت با بابت فدایت / که بر زهرا شرف داده خدایت
کنیزی را تو بهتر می پسندی / و یا تعلیم کنم چیزی تو بپسندی
بگفتا بعد هر فرض لطیفه :: / ترا باید که باشد همین وظیفه
که خوانی سی و چهار الله اکبر / ثنای ذات خالق را مکرر ::
پس از آن سی و سه الحمد لله / بکن حمد خدا هر صبح و بیگاه
سبحان الله اگر لب را گشایی / از آن هم سی و سه ورد نمایی
که مجموعش شود صد ذکر کامل / نماید رحمتش حق بر تو شامل
برین دستور چون رفتار کردی / ز کار خانه تو عاجز نگردی
نیابی خستگی از هیچ چیزی / نه محتاج غلام و نه کنیزی
که این ذکر شریف بی نظیر است / بقدر آن نام این ذکر کثیر است
بود چون ذکر و نیک اجرش هزار است / خدای قادرش پیوسته یار است
هر آن مؤمن که قدر او بداند / ز بعد هر نماز او را بخواند ::
چو عزرائیل بیاید وقت مردن / بخواهد روح او را قبض کردن
از او اول شیاطین را براند / پس از آن جان او از قلبش ستاند
جناب فاطمه این ذکر میخواند / از آن تسبیح زهرا نام او ماند
یقین باشد که ازین ذکر بهتر :: / دعا دیگر نبود نزد پیمبر ص
بزهرا یاد و میداد آن دعا را / بآن بنواخت او خیر النسا را
از آن چیزی که او نه دوست تر داشت / نبی از او کسی را دوست تر داشت

چو کرد آن ذکر را تعلیم زهرا

چو کرد آن ذکر را تعلیم زهرا / نباشد ذکر ازین بهتر به دنیا
تو ای عاشق علی بشنو در مناقب / اگر داری خبر حقی تو در غیب
خدایا ناظم این جمله اشعار / بدرگاهت کند این عجز و اظهار
که محروم از دعا و از نمازم / ندارم احتیاط از خود چه سازم
بزندانی بلا هستم گرفتار / زمن بهتر تو دانای بهر کار ::
بلطف خویش از حب زهرا کن / بتسبیح و نمازم آشنا کن ::
چو من هستم سگی درگاه زهرا / بیامرزم بعجز و جای زهرا

مقصد دهم حجت کردن قوم نصارا را با پیغمبر ص خدا و پشیمان شدن ایشان

شنیدم جمع اشراف نصارا / که انور ملک نجران بود شان جا
سوی شهر مدینه بار بستند / برای بحث با احمد نشستند ::
سخن گفتند و انور حق عیسی / که او چون بی پدر گردید و پیدا
چو گر دیدست پیدا بی پدر او / نباشد جز خدا چیز دگر او
نبی فرمود او را رب عالم / بقدرت کرده پیدا مثل آدم
بود از خلقت آدم عجب تر / که او را نه پدر بوده نه مادر ::
خدا گفتند جز مخلوق حادث نیست / چنین گفتار محبوب خدا
بگفتار نبی قانع نگشتند / برای حضرتش تابع نگشتند
محمد گفت ای جمع نصارا / روید اکنون شما با ما بصحرا
درآن صحرا شما با خود بخوانید / زنان و فرزند و هر کس را که دارید

بدیشان نیز و هم رفتار و خواهد / زن و فرزند با خود یار سازیم
چو اندر دامن صحرا برائیم / یکی با یکدگر نفرین نمائیم
که حق سازد عذاب خویش نازل / بلی آنکس بود کذاب و باطل
بعهد اگر بدانسان عهد و کردان / نصارا سوی صحرا ره سپردان
نبی و حیدر و سبطین و زهرا / روان گشتند و با هم سوی صحرا
چو در صحرا مقر شاه عرب کرد / عبای خویش را از دم طلب کرد
مکان زیر عبا کردند هر پنج / که باشند وقت الحها محمد و پنج
محمد رو بدرگاه خدا کرد / چنان با حق مناجات و دعا کرد
که ما ها جمله اهل طاهر بنیم / انیس و مونس قلب حزینیم
بایشان بیشتر لطف عیان کن / خدایا پاک پنج جسم و جان کن
بیامد جبرئیلش با بشارت / بیاورد آیت از حق با طهارت
که هان ای اهلبیت شاه لولاک / شمار را ساخته است او پنج حق پاک
چو بر داشت این دم آن پنج ... / نصارا را بر آنها چشم افتاد
بترسیدند و از نفرین گذشتند / مصمم بر قبول جزیه گشتند ؛
محمد گفت در نزدی خدا و تو / چنان هستند اهل ابر و مند
اگر خوانیم دعا از دل خدا را / بدریا افگند حق کوه ها را ؛
اگر من لب بنفرین میکشودم / دعای بد بر آنها می نمودم
شدی این قوم و دیگر خوک و عنطر / در آتش سوختی این قوم یکسر
سرایت می نمود آتش بجز ران / بآتش سوختی اقوام ایشان

همی یکسر ز قهرش حق تعالی / طلب میساخت مجموع نصارا

مقصد یازدهم در بیان خوش رفتاری پیغمبر خدا با حضرت زهرا که کینه نمود زنهای پیغمبر

روایت شد که با زهرا محمد / نمودی شفقت بی حصر و بی حد
بسوی مصطفی چون رو نهادی / پی تعظیمش آنشاه ایستادی
ببر دست خود او را نشاندی / بالقاب نکو او را بخواندی ؛
زدی بوسه باو ختم رسولان / گهی چشم و گهی رخسار و دندان
از آن فرزندی که شوهر کرد زهرا / همان رفتار او را میکرد و اجرا
نبی را از زنان جمع زنان بود / بقلبش باز این مطلب گران بود
که زنها هرچه خوش رفتار و نیکوست / نگر دو دختر اندر بر ولیش دوست
یکی از آن زنان دل پر ز کینه / نبی را گفت و زینهای مدینه
چو دختر شد بشوهر همدم و یار / یاد و بیجا بود این قسم رفتار
بقهر آمد نبی زان حرف بیجاه / باو فرمود تو ساکت شو تو حمرا
ترا با فاطمه دخل و غرض نیست / ندانی مقصد من زین عمل چیست
نه او مانند دگر دختران است / نه او مثل شما جمع زنان است
بظاهر گرچه دارد شکل انسان / بود اندر حقیقت او ز حوران
چو از شیب جنانش است زینت / بیاید بوی جنت زو همیشه ؛
همایون طاهر قدسیه است او / که هم حورا است هم انسیه است او
زمانی دگر آن محبوب معبود / ز رفتار خدیجه یاد بنمود ؛
بسی او را ثنا گفت و دعا کرد / طلب رحمت برایش از خدا کرد

حمیرا گفت ای بارا هو تو بسیر ؛؛ کشیدی چندو باری از زنی پیر

که حسن و صورتی چندان نبودش زپیری در دهن دندان نبودش

بطور بیوه‌گی وصلت نموده که پیش از تو بدو شوی یار و بوده

بکن شکر خدا که شد خدا ریت ترا بهتر ازو داده خدا ریت

محمد گفت ای دلدار ای حمیرا چه داری که گیری نام وی را

کجا پیدا شود بهتر ازو زن بسی نیکی نمود او در حق من

قبول اسلام کرد از عقل وافر و مرکه دیگران بودند و کافر

برایم دختری آورده بی مثل تو با دگر زنان ماندی بی نسل

برایم بذل و مال خویش بنمود شما را چشم شوی مال من بود

ازین گفتار و آن گفتار بیشین بسی قلب حمیرا گشت پر کین

بسی دلگیر شد ازین کلام او همیشه داشت فکر انتقام او

پس از مرگ نبی تا داشت قدرت بزهرا و علی کردی عداوت

بان کی اکتفا آن زشت ننکرد عداوت‌ها او آخر با حسن کرد

مقصد از هم خوابیدنی حضرت پیغمبر و غمگین شدن آنحضرت و نزول سوره قدر

شنیدم مصطفی سلطان کونین بخوابش گشت رندی گرم و عینین

بیامد در نظر آشفته خوابش که برد از دل قرار و صبر و تابش

بدیدش چهارده میمون عنطر سیاه مشکید اندر روی منبر ؛؛

یکی میکرد روی منبرش جاه ؛؛ چو پایین شد دگر میرفت بالا

چو زان خواب پریشان گشت بیدار در آندم جبرئیل گشتی پدیدار ؛؛

بیاورد آیه از نزد یزدان

بیاورد آیه از نزد یزدان که باشد حاصلی معنی بو عنشان

چو میمونها که در خوابت نمودم بآن حال جهان را آزمودم

درخت شوم ملعونه همان است که در قرآن ازو نام و نشان است

که آن قوم‌اند و اولاد امیه که پست اعمالشان جمله رزیله ؛؛

چو میمونند و در افعال و اخلاق ببد فعلی همه مشهور آفاق ؛؛

شود زانها خلیفه چهارده تن بروی منبرت سازند مسکن

جفا سازند و بر اهل عیالت بر انها ظلم بیحد می نماید

زمانی تا بود زان ناکسان حکم تمام آن حکم بود یک الف از ماه

که کم آنقدر از هشتاد و سال است درین دوره که رفع اندر زوال است

ازان پس کم شود آن ظلم و کین‌ها خلایق وارهند از ظلم ایشان

چو جبرئیل این حکایت سر بسر گفت حکایت از ابوبکر و عمر کرد ؛؛

همه افعال آنها را بیان کرد حکایت‌ها هم از عاصیا نکرد

چو احمد واقف ازین ماجرا شد باندوه ملالت مبتلا شد

بچشمش روز روشن مثل شب شد زسیری محنت و رنج و تعب شد

جهان زندان باو گردید از آن بیش نمیدیدش کسی خندان از آن بیش

در آندم جبرئیل از بهر آن بد بیاورد از بر حق سوره قدر

که داد لیلت شب قدر چو زهرا چرا هستی غمگین ای شاه بطحا

شب قدر شد و آن پاکیزه گوهر شب قدر از هزاران شهر و بهتر ؛؛

شب قدری که به از الف ماه است   که دور از آن گروه هر روسیاه است
اگر هشتاد و سال القوم ساختند   در آخر جمله نابود و تباه هستند
ولی چون از ذریهٔ زهرا بمانند   بعالم منفعت ها پیمبر رسانند
از آنها گشته گردد گرچه بسیار   نگردد هیچ و کم زان قوم زخیار
که زهرا نیک فال و نیک بخت است   بدنیا مثل یک طوبا درخت است
ازو سایه بود در وادی شبیه   بود چون شاخ و برگ او همینه
دهد میوه بحکم کردگارش   ز بهشت هر خزان است و بهارش
چو داری مثل زهرا حوض کوثر   خبر دادم ترا ای نیک منظر
نماز ادا بجا از بهر یزدان   شترها نحر کن بر عید قربان
که هر کس امر تو ابتر بمانند   بود او ابتر و نسلش نمانند
مگر در حق زهرای زکیه   بلیدی گفت از اهل امیه
که احمد را نباشد غیری دختر   نباید فخر ولد از بهر دختر
ندختر باشد اندر حکم اولاد   نه از دختر نشد در دهر و کسی یاد
ازین داد است در قرآن جوابش   بهر آن شخص را ابتر خطابش
غرض از این بشارت مکرر   مصدق شد کمی قلب پیمبر
اگرچه اندکی خرم شدی دل   نشد غم های او زین امر زایل
ز حال عترتش میکرد چون یاد   برآمد از دل او آه و فریاد

مقصد سیزدهم خبر داد پیمبر خدا فاطمه زهرا را از حوادث آینده غمگین شدن زهرا

یکی روز از قضا زهرا و حیدر   نشسته بود در نزدی پیمبر

حسین و هم حسن آنجر دو همرا

حسین و هم حسن آنجر دو همرا   بجا شند ستاره همره ماه
نظر چون کرد بر آنها پیمبر   محاسن شد ز آب دیده خشک تر
برآورد از جگر آه شرر ناک   که زان افتاد آتش اندر افلاک
جگر از غصه آن هر چار و بگریست   بحال زار آنها زار و بگریست
علی گفتا که ای شاه رسالت   اجازت ده نمایم یک سوالت
نبی گفتا بپرس از من چه خواهی   که هر دو من تو صاحب قدر و جاهی
علی گفتا که روی ما چو دیدی   چرا آهی شرربار کشیدی
دل پاکت چرا بیتاب و گردید   چرا جاری ز چشمت آب و گردید
چو من داماد و زهرا دختر تو است   دو فرزندم فرزندان دختری تو است
تو باید باشی از دیدار ما شاد   چرا گشتی چنین غمگین و ناشاد
نبی گفت از جوابت در گذر تو   علی گفتا که ما را کن خبر تو
نبی گفتا ندارم تاب گفتن   علی گفتا روا نبود نهفتن
نبیا هر چند و کرد از مطلب اعراض   علی گفتا بگو شاه سرافراز
نبی گفتا چو غم های شما بود   دلم بهر شما ها گریه بنمود
علی گفتا که آن غم ها چه باشد   که ما را با وجودی غم نباشد
نبی گفتا که بعد از مردن من   شما را صدمه ها باشد ز دشمن
علی گفتا بگو آن صدمه ها چیست   ز بعد مردنت بر ما جفا چیست
نبی گفتا چو من از دهر فانی   روم سوی سرای جاودانی
شوم آسوده از غم های دنیا   نمایم در جوار ذات حق جاه

همان مردوم که با من دوستانند
بظاهر اهل اسلام است محبوب
نگشته شرک از دلهای ایشان دور
همان دلهای بر عیب و تکبر ⁂
همان مردوم که چیکردند و تصویر
همان اعراب وحشی قوم جهال
چو بعد از مردنی من وقت و یابند
ترا سازند دور از مسند من
ترا جز هفت کسی یاور نباشد
تو چون از مردومان یاری ببینی
ترا از جای من چون دور سازند
هجوم آرند و بر کاشانهٔ تو ⁂
درونی خانهٔ تو جاه نمایند
شود آزرده از در پهلوی او
بروی او زنند از قهر و سیلی
کمر بندند و بهری ظلم و کینش ⁂
ولی ظلم نه آید بر جنابت ⁂
کشند از خانه بد القوم مفسد ⁂
چو بینی این چنین خواری و محنت

زترس تیغ تو بسته زبانند
ولی در باطنش از شرک و معیوب
نه از ایمان در دلها یافته نیرو
همان دلها که است از معصیت گیر
که بس خوردند خمر و لحم خنزیر
که بت را سجده کردند چهل سال
برآ غضب حقی تو شتابند
دگر کسی جای من خواهد نشستند
عدد گارت کسی دیگر نباشد
روی در گوشهٔ تنها نشینی
ببیعت کردند مجبور و سازند
بسوزانند باب خانهٔ تو
ستم بر دخترم زهرا نمایند
کبود از تازیانه بازوی او
ز سیلی روی او سازند و نیلی
نمایند از جفا سقط جنینش
بلند از ند و بر گردان طنابت
بخاری بیرندت سوی مسجد
برای آنها لیکن ناچار بیعت

چو از تو بیعت خود راستانند
شود از درد و هم رنجور زهرا
پس از زهرا تو گردی مضطر بحال
خلافت را ابی از هر چند سالی
در اوّل با تو یکی تن از زنانم
ترا هم میرسد آخر خلافت
شود از تیغ تو مغلوب از آن
معاویه چو آن شوم بد آهین ⁂
شود کار تو در این جنگ دشوار
چو مردوم خونی هم بسیار و آریزند
ز بعد جنگ قوم قاسطینت
نمایی ترک جنگ قاسطین تو
ز شمشیرت شود القوم مغلوب
نمایی عزم و جوان بهر دگر جزم
در آن دم یکی تن از اشرار اعراب
شهید آئین شوی از تیغ شومی
حسن بعد از تو می بیند الم ها
ز جور پور ابو سفیانی میشوم
بهفتم بار سازند زهر و کارش
بوقت دفن سازند اهل مروانی

فدک را از کف زهرا ستانند
رود آخر از آن در گور و زهرا
بخانه نیز و باشی تا به سی سال
بگیر و صاحبی نوردو و بالی ⁂
کنند جنگ زند آتش بجانم ⁂
ولی با یک جهان اندوه و آفت
شود در خانه هشتی محجوب از آن
برون آید بشوید از ره کین ⁂
ستم بینی تو از اغیار و هم یار ⁂
در آخر با تو اصحابت ستیزند
به پیش آید جهلو مارقینت ⁂
نهی تو در قتال مارقین رو ⁂
شود حاصل ترا از آن جنگ مطلوب
که سازی باگروه قاسطین رزم
بریزد خونی پاکت را بمحراب ⁂
سر بشگافته آری در بر من
برو از دشمنان آید ستم ها
شود آن سبط من کشتش با هجوم
بریزد خونی دل اندر کنارش
که تابوت شریفش تیر و باران

ز لبش می روان خون از دو عینش … دلم پرخون ز غم های حسین است
حسین بد از حسش افگار گردد … غریب و بیکس و بی یار گردد
رود چون پور بو سفیان ز دنیا … بتخت او کند فرزند او جاه
حسین را آنزمانش اهل کینه … نماید خارج او تل از مدینه
نهد از هر طرف دام بلایش … کشند آخر بدشت کربلایش
فرستد لشکر بجد بشو لیش … بو بندان آب نهر را بر رویش
همه یارانی او را سر نمایند … تنش را پاره از خنجر نمایند
چو بروی آب راشا زند و سد و … ز دل آید بروان از تشنگی دود
در آخر ناجی شمر و نامی … زنا زاده سگ نسل حرامی
نترسد از منونه از خدا یش … بذلت میبرد سر از قفایش
رود بر نیزه دشمن سری او … بخاک افتاده باشد پیکری او
سه روز تنش بی کفن بر خاک است … ز خونش غسل و از خاکش کفن است
تنش نرم از سم مرکب نمایند … ستم بر خاهرش زینب نمایند
نمایند انلعینان دست گیرش … بهمراهی دگر زنها دستگیرش
برهنه سر نماید آن زنان را … که بانو بند و حورانی جنان را
برد از کربلا شان جانب شام … بپای تخت یزید بد فرجام
بنزد آن جفاجوی ستمگار … برند آن بیکسان از خسته و زار
نشسته باشد او با کرسی زر … بود در پس حسینم در برابر
به پیش چشم جمله خاهرانش … زند چوب آن جفاجو بر لبانش
و دران ز شان لعین بی تمیزی … کند از ان زنان خواهش کنیزی

ز بید تو تا زنده ای نا کس … رها نماید ز نزها یا بیکس
ولی چون در مدینه جا نمایند … همه دلخون ز مرگ او قرار بایند
بلی از مرگ یزید شوم مروان … بگیرد تخت شاه را ز عدوان
علی نام که فرزند حسین است … بعصر خویش فخر عالمین است
لقب او را بزین العابدین است … که بعد هم امام چارمین است
ز حق خود شود مغلوب و مغلول … شود فرزند پاکش زید و مقتول
چو فرزندش شهید قهر گردد … خودش آخر شهید زهر گردد
بلی از زور اهل مردی تا تو زند … بهر شو سبب ظلم و کین دورند
باولاد عیال می ستیزند … ز اهلبیت می خونها بریزند
محمد نام پنجم سرور دین … شود کشته بزهر آن شیاطین
چو گم گردند آن اصحاب و سواری … خلافت را بگیرد اهل عباس
ستمها میشود ظاهر از ایشان … کوشند القوم ششش تن از امامان
شود از ظلم ان اقوام مذنب … امام آخرین از ترس و غائب
ز قتل او چو ایشان عاجز آیند … ز دگر عاشقان سرها ربایند ؛؛
ز بد مردی می تا به پنج سال … بعالم عمر تم هستند و پامال ؛؛
مرا جبریل ازین غمها خبر داد … شما را دیدم آمد مرا یاد ؛؛؛
ز شنیدن آهی می برآسمان شد … ز دیده اشک خون نغز روان شد
شنیدن این سخن چون اهل طاها … جواب مصطفی را گفت آنها ؛؛
که ما در رای یزدان صابرانیم … خریداری بلای حق بجا نیم ؛؛

محمد گفت رحمت بر شما باد — هم از نزد شما‌ها حق رضا باد

مقصد چاردهم در بیان حج رفتن حضرت پیغمبر و جانشین نمودن حضرت امیر را در غدیر خم

ولی گفتار آنگه در جهان شد — همین رفتارها آخر عیان شد

محمد چون بامر حق اعلام — هدایت کرد مردم را باسلام

عرب یکسر ز بت بیزار گشتند — مطیع احمد مختار گشتند

ز غم‌ها مصطفی شد فارغ البال — ز هجرت منقضی گردید ده سال

بیامد جبرئیل بلیشتی در آن دم — پیام آورد از خلاق عالم

که در دنیا همیشه کس نباید — در آخر هر کسی را مرگ شاید

ز مردن اهل دنیا ناگزیرند — بمیری تو همه مردم بمیرند

تمام انبیا در وقت مردن — وصی کردند و بهر خود معین

بعالم عادتی موسی همین بود — دو کس او را وصی و جانشین بود

وصی از اولش بودند هارون — بمرد او شد وصیش یوشع نون

دگر عیسی که رفت از دهر بیرون — وصی و جانشینش بود شمعون

تو فخر انبیا و اوصیائی — تو عرش و فرش را نور و ضیائی

درین زودی تو ای شاه نکوبخت — کشی بیرون ازین دهر فنا رخت

دل شادان بسوی حق شتابی — ز حق هر چیزی را خواهی بیابی

برای حق تو زحمت‌ها کشیدی — جفای بیحد از اندازه دیدی

هدایت کردی این مخلوق را گم — همه احکام حق گفتی بمردم

رضا از تو شده رب عزیزت — ولی باقیست در گردان دو چیزت

تو باید هر دو را اجرا نمائی

تو باید هر دو را اجرا نمائی — ازان پس سوی جنت پر گشائی

نمای امر حج بر خلق عالم — کنی تعیین وصی و جانشین هم

که از هر سمت سوی مکه آید — بهمراهی ادای حج نماید

برای حج ببندند ایشان کنون بار — همه اصحاب را تو کن خبر دار

مناقب و مناسک را بدانید — قرین جهل و نادانی نمانید

چو فرض حج کنی ساقط بگردن — وصیت هم شود آنجا معین

محمد بهر حج عزم سفر کرد — تمام مسلمین را هم خبر کرد

که این القوم و حج آخرین است — مرا آخر شود در مکه این است

اگر از دوستان کس شوق دارد — که یک حج دگر با من گذارد

بیاید زانکه دگر وقت تنگ است — برابر شیشهٔ عمرم بسنگ است

چو بشنیدند و مردم گفت یاران — روان گشتند و سوی حج ز هر سو

بمکه شورشی از خلق وافتاد — شمار حاجی شد از الف هفتاد

چو فارغ شد ز فرض حج پیمبر — بیامد جبرئیل باز در بر

که اکنون وقت جانشین است — ترا امر از خداوند اینچنین است

که باشد جانشینت شاه مردان — علی مرتضی آن شیر یزدان

تو هستی در جهان خیر النبیین — علی باشد ترا خیر الوصیین

بمردم گوی آنچه گشت نازل — شد از حق در حق آن میر فاضل

محمد گفت می‌ترسم کی تو دانم — که بس اندیشه است از دشمنانم

بود این خلق یکسر نا مسلمان — نگشته راسخ دل‌ها با ایمان

ز شمشیر علی یکسر عزا دار
تمامی با علی دارند و کینه ::
کنون ترسم اگر سازم بیان این
بهم گویند چون شد مصطفی شاه
چو خود از سلطنت گردید دلشاد
نماید اکثری حرف مرا رد
برون شد جبرئیل از خدمت او
محمد هم جانب یثرب روان شد
چو گشتی دور از مکه شاه دو منزل
سلامی کرد اول بر جناب نبی ::
که برگو آنچه نازل شد ز خالق
که آن شرور امیر المؤمنین ست
اگر اعراض ازین مطلب نمودی
نسازی گر شمع را آشکارا
ردا گردد تمام زحمت تو ::
که مردم را پس از مرگ تو این ره
اگر از نور او بی بهره مانند ::
خلاصی از جهان و نادانی نگردان
نسازند از معارف استفاده
شود اسلامیان در گمرهی غرق

که از خویشان الخالی گشته بسیار
عنادا دوست هر یک را بسینه
گران آمد بقلب مردمان این
فراوان گشت او را عزت و جاه
بدا حاسدش علی این سلطنت داد
پس از اسلام خود گردند و مرتد
ز حج کردند و مردم در وطن رو
باو خلق مدینه هم عنان شد
بشد بار دگر جبرئیل نازل
نمود آنگاه خطابی بر عبا الیقین
امینت مرتضی است بهر خلائق
ترا بعد از وفاتت جانشین است
چنین میدان که پیغمبر نبودی
نگفتی هیچ احکام خدا را
همین باشد غرض از محنت تو
نباشد جز علی کس شاه مولا
بظلمت تا قیام پابسته مانند
سرافراز از مسلمانی نگردان ::
جهالت دم بدم گردد زیاده
نباشد کافران در پیش شان فرق

محمد باز هم از ترس اغیار
ازان جا کوچ چون مردمان نمودند
بیامد در زمین روح الامین باز
چرا فرمان حق اجرا نکردی ::
چرا در کار حق اهمال کردی
بگو زود آنچه از حضرت خدا گفت
اگر نه نیستی از انبیا هیچ
مترس از مردمان اینست عالم
نگهداری کند از دشمنانت
بکن از دل هراس مردمان را
محمد گفت ای الفرخنده قاصد ::
خلافت را ز حیدر میستانند
چو فهم انتقام از او گرفتن
بگفتا جبرئیل ای فخر نانی ::
که بر حال جهان روشن شود را
اگر فرمان حق کس کرد اطاعت
اگر کس بعد از فرمان او سر
اگر این جمع مردم ملحد بینند
تو را با مردمان از دشمنی اسرار
که چون جهال حق او بگیرند

نکردی حرف حق با کس اظهار
مکان اندر غدیر خم نمودن ::
نبی را گفت ای شاه سرافراز ::
چرا از خفا ان رفت نکردی ::
هراس از فرقه جهال کردی
ترا حق در خصوص مرتضی گفت
بر آن کس نگفتی گفته هالیش ::
که ذات او نگا در است عاصم
نباید از کسی رنج و زیانت ::
هدایت کی کند حق ظالمان را
تو میدانی که آن اشخاص فاسید
بجایش دیگری را می نشانند ::
چه نفع و فائده حاصل زگفتن ::
بکن اجرا تو امر رسالی ::
همه از حکم حق گردند آگاه ::
ز حق بینند کرم از تو شفاعت
نباشد هیچ عذرش روز محشر ::
گروه همهوا خاهای دینند
خبر زین قصه مرد و زن کن امروز ::
اولو الباب حکم او پذیرند ::

ترا گوییم با اینها نیست کاری
تو هستی تابع فرمان یزدان
وصی خویشتن بنما تو او را
بگو مقصود حق از انّما اوست
بنزد مسلمین فضلش عیان کن
محمد ۳ در همان منزل بیاسود
در آن منزل که ۳ روز بش بود هوا
مهیا ساختن از بهر احمد :.
برا منبر احمد مختار و فرمود :.
پس از آن گفت و دانید ایها الناس
بمیل نفس خود چیزی نگوییم :.
شما را گفتن احکام الهی :.
در ایامی که مکه منزلم بود :.
که گوییم بهر تو اوصاف حیدر
دگر گوییم برادر و جانشین است
نکردم این سخن تا حال ظاهر
که در دلهای شان خوف نیست
بصورت هست چو بدتر ز شیطان
که از من کاری ندارند :.

ترا از خود نباشد اختیاری
بجا آر آنچه حق دارد به فرمان
به پیش مرد و زن بستای او را
بگو منظور حق و هل اتی اوست
کمالاتش با هل دین بیان کن
بگفتار خلایق امر فرمود :.
که مردم جمع گشتند اندر آن جا
ز پالان شتر زینه شدند
ثنای خالق جبار بنمود :.
که من پیغمبرم خالی ز وسواس
بغیر از امر حق چیزی نگوییم :.
بیان کردم من از امر و نواهی
برایم حضرت حق امر فرمود :.
ز علم و قدرت و اشراف حیدر
پس از من پادشاه مسلمین است
ز بیم جمع از اشخاص فاجر :.
با ایمان هیچ اظهار آشنا نیست
منافق مردمانی دور ز ایمان
بغیر از مردم آزاری ندارند

چو می بینند و ساکت یا خموشم

چو می بینند و ساکت یا خموشم
اگر روزی مجال وقت و یابند
اگر گوییم من اکنون نام آنها
اگر خواهم بگوییم میتوانم :.
چو کار من همیشه پرده پوشی است
غرض از ترس این اشخاص دشمن
ولی جبریل نازل شد دوباره
اگر این امر را ۳ سازی تو پنهان
ز تو پیغمبری زایل نماید :.
از آن پس هم ولی تاخیر کردم
کنون آمد ز حق فرمان سیّم
اگر نه از نبوت بهره نیست
علاوه وعده فرموده ایزد
چو هستم از خدای خویش مامور
که بعد از من علی میر انام است
باو باید خلق سازندش اطاعت
که من هم چو کلیم اوست هارون
خدا داده باو علم و شجاعت
بدر شد و ز خیبر کنده شد در
بسائیل در رکوع او داده خاتم

با استهزا گویند از آن بگوشم
برای کشتن من میشتابند
شوند آنها میان خلق و رسوا
ولی کی پرده کس میدرانم :.
سر و کاری بذکر نام شان نیست
معافی از خدایم خواستم من
جز از گفتن نباشد هیچ چاره
ملول از تو شود خلاق سبحان
عبادت های تو باطل نماید :.
هراس از قوم بجا آنکه دیر کردم
که باید این سخن گویا بمردم
از این تهدید بالاتر از آن نیست
که حفظت سازد از شر معاند
بگوییم چون تمامی امر و معذور
شما را پیشوا است و امام است
بحکم حق باو سازند بیعت
منم همچون مسیح او است شمعون
بود او صاحب حلم و قناعت
ز عمر عبدود انداخت او سر
ندارد کسی چو او ایمان محکم :.

چو داد انگشتر خود را به سائل   بشأنش شد ز حق این آیه نازل
که دارای شما اول خداست   پس از حق بنده او مصطفی است
پس از احمد شما را پیشوا او است   که در حال رکوع آنشه بحق دوست
بیکتا سائل محروم درویش   برای دوست داد انگشتر خویش
گرفت آنگاه شاه قاب قوسین   علی مرتضی را اندر زیر کتفین
بلندش کرد و در نظاره حضار   که دیدن با اهتمام زشترار و انصار
بگفتا هر که من مولای او یم   رهبر و سید و آقای او یم ::
علی مولای او باشد پس از من   نمودم بر شما این جمله روشن
که از قوم مهاجر یا که انصار   علی را گر نمایندش دل آزار
ندارد بهره از ایمان همانکس   نبیند روضه رضوان همانکس
بعلم از همه کس بالا ترست او   بروز جنگ هم صفدر است او
ندارد مثل او پرهیزگاری   نه در حلم و نه صبر و بردباری
دگر در افضلیت با کمالی   مقامش چون مقامم هست عالی
که در صولت چو او با من یکی است   میان ما و او فرق اندکی است
من و او هر دو از یک شاخ تاکیم   که با جرم و خطا دشمن و ناکیم
چو با من مرتضی از یک درخت است   پس از من مستحق تاج و تخت است
خدایا دوستش را دوست میدار   ز اعدایش خدایا باش بیزار
خدایا یاوری کن ناصرش را   ذلیل و خار بنما منکرش را
ایا مردم بگوش خویش دارید   کلامم را که گویم گوش دارید
یهودی و مجوسی و نصارا را   پس از موسی و ابراهیم و عیسی

ز حق گشتند و باطل را گرفتند

ز حق گشتند و باطل را گرفتند   ز راه راست و در بیراه رفتند
مبادا در مثل آنها بکار شان زید   علی را بعد من از گفتار شان زید
علی از نزد حق مثل طناب است   منم چون علم او در شهر و باب است
علی سرخیل اهل مؤمنین است   علی معنای قرآن مبین است
برو در ضمن بود تفسیر و تحویل   هم از قرآن از طورات و انجیل
نباشد غیر او صدیق اعظم   نباشد غیر او فاروق اکرم
ایا مردم بتر شد از تخلف   که باشد در تخلف پس تکلف
بعینه از یهود این پشیمان است   که از نزد خدا در بین تاوان است
خداوندا گواه باش بر گفتم   بمردم آنچه را گفتنی بگفتم ::
خداوندا بیا مدرا رساندم   سخن طوریکه میبایست راندم
نباشد بر رسولان جز رساندن   رساندم آنچه بود بر ذمه من
نمودم سعی با جز من مرو و نزا   بری ذمه بکردم خویشتن را
دگر من نیستم مسئول و ضامن   اگر منکر بود یا هستند و مؤمن
خلاصه کرد و نزد آنجماعت   محمد وصف او را چهار ساعت
چو فارغ شد ز نطق خویش احمد   بزیر آمد ز مسند شاه امجد ::
بامرش خیمه بنمودند بر پا   علی را گفت اندر خیمه کن جا
بمردم گفت و اندر خیمه آیند   همه با حضرتش بیعت نمایند
مبارک باد گویندش بشاهی   دهندش جمله بر شاهی گواهی
ابو بکر اندر آن ساعت در آمد   ز جمله پیش نزد حیدر آمد ::
گرفت و دستش بگفتا خوش بحالت   که بر ما شاخت مولا ذو الجلالت

سلامم بر تو باد ای سرور من / توی امروز شاهو مهتر من
چو بیعت کرد او با شاه مردان / رسید از پی عمر همره عثمان
چو آنهر دو بهم رفتار و کردان / ثنای حیدری کرار گفتند ::
سلام آنهر دو با حضرت نمودن / بحیدر آنده و هم بیعت نمودن
پس از آن از چپ و از راست سر بعم / نمودندش چو بیعت های انجم
ز پیشین تا بوقت مغرب شام / بشا بیعت نمودن اهل اسلام
چو فارغ شد ز بیعت جمله ناس / بنزد مصطفی رو کرد عباس
بگفتا من بتو حرفی بگویم :: / نبی گفتش چگونی ای عمویم
بگفتا چون منم عمت کرامت / چرا شد ابن عم قائم مقامت
عمو باشد ورز عم زاده بهتر / مگر در دل فتاده مهر دختر
نبی گفتا که ای عم کر رحم / پس دلگیر گشتی زین کلا هم
نه من خود کردم او را جانشینم / خداوند امر فرمود اینچنینم
مدان جز از خداوند این عمل را / بران از خویش ابلیس دغل را
مشو امر خدا ید را تو منکر :: / حکم خود را پس از اسلام کمان
باین گفتار شد تسلیم عباس / فرو ماندند و در شک بعضی از ناکس
یکی ساکن شدی بی طاق طاقت / نبی را گفت و از روی حماقت
که آیا بیعت شاه ولایت / بحکم توست یا حکم خدا یست
و یا این کار و کار جبرئیل است / نبی گفت امر خلاق جلیل است
رخ آن رحمت بسوی آسمان کرد / بگفت ای کردگار واحد فرد
از آن جانب تا باشد آنکار / منم از زنده گی خویش بیزار ::

بزن سنگی ز بالا بر سر من / که اندر خاک گردد بستر من
و یا بنما عذاب دردناکم / بکنی اندر عذاب خود هلاکم
هنوز آنمرد نادان در دعا بود / که ابری بر سر او سایه بنمود
بفرقش آتشی از آسمان خورد / بدوزخ جا بکنجی خویش و بسیر
ابوبکر و عمر همرای عثمان / بجای خلوتی رفتند و ایشان
در آن خلوت سرا با آنسه گمر / کتانی دیگری گشتند و همراه
خلاصه جمع و ده با چار تن شد / از آنها منعقد یک انجمن شد
ز بعد گفتگوی شور بسیار / شدن آنجاده یکسو درین کار
که چون بینند و مرده مصطفی را / گشتند از مسند او مرتضی را
ز حیدر پادشاهی را ستانند / دهند انگاه هر کس را بخوانند
ابوبکر از همه کس شاه کنند پیشی / که از پیری شده او را سفید ریشی
پس از او هر یکی دنبالی دیگر / بگیرد بهر خود محراب منبر ::
چو در این متفق آنجمع گشتند / خط خود را باین مضمون نوشتند
نمودار آن انجمن چو مهر و امضا / که عهد خویش را شان زند و لیفا
از آن پس آن گروهی فتنه پرور / همه بودند و با هم چون برادر
بهر منزل که بار خود کشادن / بهم هر لحظه کوشش ها نمودن
دراندم آیتی چو نجمی روان کرد / دران آیت ز انبوه نهی شان کرد
بگردان آن گروه از نهی پروا / همیشه کار آنها بود بخواه
بسگ منزل چو رو آنها دادن / بفکر گشتند از حد فتادن ::

بگسترده دام از برایش — بشورش از آن خطرها خدایش
برست از مکر آن اصحاب کینه — صحیح و سالم آمد در مدینه
شدند آنجا ده تن بازو در کار — بودن در کار خود دیوانه هوشیار
دمادم مصلحت با هم نمودن — اساس کار خود محکم نمودن
همان رازی که از مردوم نهفتند — بجز از آن خود در پرده گفتند
فساد و فتنه بسیار و کردن — بخود جمع کثیری یار و کردن
محمد با خبر زین داستان شد — بمسجد بهر وعظ مردمان شد
بروی منبر خود چونکه جا کرد :: — ثنای حمد خالق را ادا کرد
بگفتا ای گروه اهل ایمان — مرا معلوم شده از وحی یزدان
که جمعی مردوم بی عقل و جاهل — بسر دارند و سوداهای باطل
مخالف با خدای ذوالجلال اند — شب و روز اندرین فکر و خیال اند
که من سازم چو از این دهر رحلت — بگیرند از پسر عمم خلافت
من آنها را نمایم حال گشتند — بود این کار ایشان در بر من
ولی انکار دور است از مروت — نباشد لایق اهل نبوت
منم چون لایق لطف و عنایت — عقوبت کی کنم بیش از خیانت
مرا بنو ولیکن اینچنین کار :: — نه آنها را کنم یک ذره آزار
ولی میگویم از راه نصیحت :: — که باشد آن عمل عین فضیحت
بپیش از مرگم اگر این کار سازند — جفا بر حیدر کرار سازند
میان خلق و مردم فتنه فسادی — که باشد دمبدم اورا زیادی

رود از بین مردوم دین یکبار

رود از بین مردوم دین یکبار — شود خونریزی بیحد و بسیار
دگر از شرب سر تو هم معاصی — نباشد اهل عالم را خلاصی
نماند در دل کس مهر و باقی — فتد در بین تان بی اتفاقی
شود کم پیشه فتق و دین اسلام — بدل گردد بذلت عز و اکرام
بریزد آبروی اهل ایمان — نترسد نا مسلمان از مسلمان
درین دنیا مکافات اینچنین است — عذاب آخرت بهتر ازین است
ولی حق بر اهلش واگذارید — علی را بعد من برجا گذارید
برایش بیعتش منقاد باشید — ازین غم ها همه آزاد باشید
نه در اسلام کس با کس ستیزد — نه کس خون کسی ناحق بریزد
نه از کس سر زند جرم گناهی — نماند هیچ آثار از مناهی ::
همه روی زمین اسلام گیرد — به محوی بی عمل انجام گیرد
اثر از کفر و در دنیا نماند — بجز قرآن کتاب را کس نخواند
نفاق از اهل عالم میشود گم — همیشه متفق باشند مردوم
نسازد هیچکس با هیچکس جنگ — نگردد جای یک ارزن ز خونرنگ
ترقیها نمایند اهل ایمان — که دوران عقل و گردد مات و حیران
درین دنیا بعزت بگذرانید — در آن دنیا همه اهل جنانید
محمد چو این سخنها را بیان کرد — نصیحت که برای مردوما کرد
فرود آمد پس از بالای منبر — بخانه رفت از مسجد پیمبر ::

نصیحت های آن پیغمبر حق ‌ ‌ ‌ اگر با سنگ میگفتی شدی شق
بران دلها اثر بگذشته ننمود ‌ ‌ ‌ که پر از حب جاه و سلطنت بود
نفاق و مکر آن قوم منافق ‌ ‌ ‌ نشد کم بلکه افزون شد ز سابق
همی بودند آنها حیله و مکر ‌ ‌ ‌ همیبودند روز و شب درین فکر
درین هنگام تو ماه صفر شد ‌ ‌ ‌ گرفتار مرض خیر البشر شد
بروز جنگ خیبر یک نفر زن ‌ ‌ ‌ نبی را زهر داد و خورد گشتند
نکرد اورا هلاک آن زهر قاتل ‌ ‌ ‌ ولیکن درد میشد عارض دل
که دائیم درد دلش اورا اثر بود ‌ ‌ ‌ زمانی به شدی گاهی بتر بود
همیشه داشت آهی درد ناکی ‌ ‌ ‌ همانشد آخیر اسباب هلاکی
چو این ماه صفر گردید داخل ‌ ‌ ‌ بشد آن عارض زهر باز در دل
بجان مصطفی زان رنجه افتاد ‌ ‌ ‌ شهنشه رسول در بستر افتاد
شنیدم من ز دانایان اخبار ‌ ‌ ‌ که روز مصطفی آنشه ابرار
نبی با دخت بوبکر این سخن کرد ‌ ‌ ‌ ز کردار پدر چون با خبر کرد
که بعد از من ز حیدر پادشاهی ‌ ‌ ‌ بگیرند ر پیند و بی حکم الاهی
ولی این امر را شاید پنهان ‌ ‌ ‌ مبادا با خبر گردد کسی از آن
چو آن بشنود ز پیغمبر سخنش ‌ ‌ ‌ همانندم با پدرها باز گفتند
ابی از ان متفق گشتند باهم ‌ ‌ ‌ کنند ش خود بر و ... مندش جای
بزهر کین در اندازندش از پا

درانساعت که انشاء رسالت

در انساعت که انشای رسالت ‌ ‌ ‌ نمود آن زهر بر وجود شرافت
مجالی یافتند و کام رندان ‌ ‌ ‌ رسول پاک را زهر خوراندان
در ان بیماری او را زهر دادن ‌ ‌ ‌ بروی دردی او دردی نهادن
از ان زهر جفا شد دردش افزون ‌ ‌ ‌ بکلی گشت حال او دگرگون
در ان موضع الم نشرح رسیدش ‌ ‌ ‌ ز مردان و لد حق او را نویدش
خدا از بهر او قرآن فرستاد ‌ ‌ ‌ ز هر گونه چند و بار او را خبر داد
در او گی گشت نازل ما جعلنا ‌ ‌ ‌ زمانی سوره انا فتحنا
از ان بی کرد از جا در اشارت ‌ ‌ ‌ بهردم میدهد شاد از بشارت
ولی آمد الم نشرح در آخیر ‌ ‌ ‌ در ان حق گفته با آن ذات فاخر
که ما با تو شرح صدر و دادیم ‌ ‌ ‌ فراوان عز و جاه و قدر و دادیم
ز آتش سینه ها مشروح کردیم ‌ ‌ ‌ برایت شهرها مفتوح کردیم
ز نگشتت محو کردم آن گناهان ‌ ‌ ‌ که حکم بخوده بود بهشت ستران
ترا حکم بود بهشت از بهر امت ‌ ‌ ‌ شفاعت از برایت شد کرامت
بدنیا شد بلند ان شاه نامت ‌ ‌ ‌ بعقبا حکم بود عالی مقامت
که هر عسر هست با یسری برابر ‌ ‌ ‌ با آن عسر است منتظم یسر دیگر
بیک راحت دو زحمت هست با هم ‌ ‌ ‌ دو شادی هست پیچیده بیک غم
چو فارغ گشتی از غم های امت ‌ ‌ ‌ ز جا خیز و سوی حق ساز رغبت
روان از زین جهان سوی جنان شو ‌ ‌ ‌ بوصل حضرت حق شادمان شو

نبی را شد از این سوره معینی　　که اکنون باشدش نزدیک مردن

مقصد پانزدهم وداع حضرت پیغمبر و قصاص طلبیدن سواده از حضرت

بگفت آنگه که انصار و مهاجر　　همه در مسجدش گردند و حاضر
چو پر گردید مسجد ز اهل اسلام　　بمنبر مصطفی گردید آرام ؛؛
پس از حمد ثنای ایزد پاک　　بگفت ای مردمانی صاحب ادراک
همه دانید از اعلا و ادنا ؛　　که من هستم رسول حق تعالی
شما را صدق من یار بودم　　شما را سوی ایزد ره نمودم
نمودم بت پرستی از شما دور　　شما را بردم از ظلمت سوی نور
شما را وارهاندم از ضلالت　　بدانایی رساندم از جهالت
یتیمان را نوازشها نمودم　　غریبان را معین و یار بودم
نمودم مهربانی با صغیران ؛　　بنزدم محترم بودند پیران
بهر کس بخشش و انعام کردم　　فقیران را بسی اطعام کردم
گرسنه روز و شب را بگذراندم　　طعام خود مساکین را خوراندم ؛
درین دنیا بسی آزار دیدم　　جفای بیحد از کفار دیدم
ز هر کس بر سرم آمد جفای ؛　　نکردم در حق او بد دعای
بهر سختی و محنت پافشردم　　که زنجیر شرک از دلها ستردم
همه اخلاق بد نابود گردید ؛　　بجایش خلق خوش موجود گردید
عداوتها که بود اندر قبائل ؛　　همه شد محو الفت گشت حاصل

ز دزدی و زنا و قتل اولاد

ز دزدی و زنا و قتل اولاد　　نشاند در عرب امروز کس یاد
کنون آمد زمانی رحلت من　　مرا از این جهان بایست رفتن
درین شک نیست که وقت ارتحال است　　مرا از امتان این یک سوال است
که چون حق در قیامت است قاضی　　ز من آیا شما هستید راضی
شما از من رضا یا نارضائید　　چو من اندر حضور حق بیائید
چو پرسد از شما رب غفار　　که احمد با شما چون کرد رفتار
شما را در جواب حق سخن چیست　　که از من راضی است و نارضا کیست
گروه مسلمین چون این شنیدن　　ز سینه ناله و افغان کشیدن
همه گفتند و ما از تو رضائیم　　دعاگوی تو در هر دو سرائیم
دهد ایزد ترا پاداش نکو ؛　　که ما را رهنمون گشتی سوی او
خداوند مبین دانا و بیناست　　که بس هجرانی تو دشوار بر ماست
بگفتا مصطفی ای اهل ایمان　　ز من هر کس که دیده ظلم عدوان
بباید حق خود از من ستاند　　که در گردن مرا دین نماند ؛
همه گفتند که تو کانی وفای　　ندیده هیچ کس از تو جفای
محمد گفت چون ای جمع اصحاب　　بحق خالق یکتای وهاب
که هر کس را ز من ظلم رسیده　　عذابی دیده یا تلخی شنیده
بیاید اندرین دنیا قصاصم　　ز رنج آخرت سازد خلاصم
که از ترس قیامت بیقرارم　　عذاب حشر را طاقت ندارم

چو باشد هر که را جرم قصاص
مرا از انتقام روز محشر ::
روا نبود که در آن گونه موقف
مرا آتش افگنند دستی بگردان
کند حق بر قصاص من اشاره
شوم شرمنده در پیش خلائق
در آندم یک عرب نامش سواده
بگفت ای اشرف اولاد آدم
چو در امر قصاص اسرار کردی
عدول از امر تو ذنب عظیم است
ز کار تو منم مجبور و ناچار ::
بوقت رجعت از این حج آخر
روان بودی بسوی یثرب ز بطحی
عصا بود بر دست جنابت ::
زدی بر پشترت آن تازیانه
چو حق فرمود بر ما طاعت فرض
که تا شیدم دگر بنهان نمایم ::
محمد با عرب گفت ای برادر ::
همان چوب که بود آن روز در دست
برایه مینایم من طلب آن ::

بجز بینت کسی ازان خلاص
قصاص اینجهان باشد نکوتر
که جمله انبیا هستند واقف
بخواهد حق خود از من اگر حق
نماید انبیا بر من نظاره ::
با حمدی بود این امر و لایق
بتعظیم نبی شد ایستاده ::
ترا باشد فزون عزت دمادم
قسمی این حرف را تکرار کردی
مرا زین کار در دل ترس و بیم است
که بنمایم بدربار تو اظهار ::
شدی از شهر مکه چو غازی خر ::
سوار ناقه معروف عضباء
شدم منهم در آن روز در رکابت
از و رود شد مرا آمد بشانه ::
نمودم من بنهان بابت این عرض
شوم مسئول در نزد خدایم ::
نگردد خاطرت از من مکدر ::
درین ساعت به نزد دخترم رفت
بیار از من قصاص خویش بستان

بلالی بود انشا را آزان گوی

بلالی بود انشا را آزان گوی
ز گرهای حبش رویش سیا بود
بگفتا با بلال آن شاه خوبان
بیاور در برم آن تازیانه ::
بسوی حجرهٔ خیر النسا شد
بگفتا او که با غم هست رنجور
ندارد چون بتن تاب سواری
بلال این قصه با زهرا بیان کرد
بگفتا بردی از دل صبر و تابم
درین ساعت که بابایم ضعیف است
با این گونه رفتاری روا نیست
درین دم این ستم بر مصطفی چیست
عصا را حضرت زهرا با او داد
که هر یک را زند بر پشت و شانه
مگر از مصطفی رد گردد این کار
بلال آمد کشید دل پر از آه
محمد المصطفی بهر عرب داد
بمسجد مرد و مان گشتند انبوه
شده بهری تماشا نظاره

که در سابق حبش بود منزل او
دلش از نور دین روشن چو ما بود
برو در حجرهٔ زهرا شتابان ::
بلال اندم ز مسجد شد روانه ::
ز نزد او طلبگار عصا شد
سواری زیر ایشش نیست مقدور
عصا را خواهد از بهر چه کاری
دو چشم خویش زهرا خونفشان کرد
نمودی زین حکایت دل کبابم
مریض و لاغر و زار و نحیف است
مگر اعراب را شرم و حیا نیست
برای پیغمبری حق این جفا چیست
حسن را با حسین از پی فرستاد
زند مرد عرب ده تازیانه ::
نبیند از عرب پیغمبر آزار
دو سبط مصطفی او را بهمراه ::
بر آمد از دلی حسنان فریاد ::
تمامی را از آن غم دل پر اندوه
یکی بر شانه دیگر سواره ::

بان مرد عرب گفتند و مردوم — که بر پیغمبر حق کن ترحم
بیا نزدی قصاص مصطفی کن — بجایش چوب بر من راشنا کن
دو سبط مصطفی دوشش گشودند — به پیش آن عرب زاری نمودند
که منما بر محمد صلعم این جفا را — بجای او بزن ده چوب ما را
عرب گفتا نخواهم عوض من — ندارم جز نبی باکسی غرض من
نبی گفتا چو در کف چوب داری — بزن دیگر چرا در انتظاری
عرب گفتا که ای محبوب یزدان — مرا آن روز شانه بود عریان
کشید از تن پیمبر پیرهن را — برای او برهنه کرد تن را
عرب زد بوسه بر پشت مصطفی را — بیفگند از کف خود آن عصا را
بگفتا دست من باشد بریده — که رانم بر تو چوب ای برگزیده
ز دستت خورده گر چوبی بپشتم — بهانم از شما من در گذشتم
شنیدم روز از قول جناب — که فرمودی تو در بیان این خطاب
اگر کسی دست مالد بر تن من — نسوزد بنار دوزخش تن
مرا بود مقصود این کمان فتوت — که بوسم موضع مهری نبوت
بجسم پاک تو دستم بمالم — که تنها یم خلاصی پاک عالم
بعالم مدعای من همین بود — کنون حاصل مرا گردید مقصود
بگفت این و بجای خود روان شد — تمام خلق او را مدح خوان شد
پیمبر هم شد از این کار آگاه — در آن مجلس بودی چون خلق همراه
چو مطلوب عرب گردید حاصل — ز مسجد اندر آنحضرت بمنزل

مقصد شانزدهم در جیش اسامه

مقصد شانزدهم در جیش اسامه و بازگشتن چند نفر از جیش او

شنیدم من که اصحاب جلالت — چو شد خشمش بر فتار ضلالت
سپاهی را روان کرد از مدینه — بجنگ کافران آن بیقرینه
بران لشکر اسامه میر بنمود — که او فرزند زید حاشیه بود
کسانی را که اهل فتنه بودان — بنای دین حق را رخنه بودان
بودان در فکر و اندوهم ستمگر — بگیرند مسند شاهی ز حیدر
در آن لشکر تمامی را روان کرد — مدینه خالی از آن مردها کرد
فراوان مصطفی تاکید فرمود — که لشکر جانب مقصد رود زود
دگر فرمود لعن حق بر آنکس — که از جیش اسامه ماند واپس
اسامه با سپاه خود برون شد — ابوبکر و عمر را قلب خون شد
بهم گفتند و آنها در چنین حال — که احمد را دگرگشت و احوال
اگر ما از مدینه دور باشیم — یقین از سلطنت مهجور باشیم
چو ما ها خواهیم این شاهی گرفتن — نباید از مدینه دور رفتن
بعیری خویش بنمود نزد اظهار — که ای یرسعادت مند هوشیار
در این ساعت که پیغمبر علیل است — نه وقت کوچ و هنگام رحیل است
محمد صلعم را مرض گشته زیاده — میان بستر آن سرور فتاده
تو او را اندرین حال واگذاری — روی در جنگ و نبود رسم یاری
ترا باشد توقف لایق اکنون — که بینی حال پیغمبر شود چون

دور دوران جبیر کی این تنگ فطرت | که یابت مصطفی از رنج و محنت
که چون به بودنی او را ببینم | دل با غم شوی مقصد برانیم
خلاصه از شعر یارا کشیدان | به هشت شهر و توقف نمودان
چو بهشت شهر و لشکر جا نمودان | ابو بکر و عمر در شهر بودان
محمد گرچه زار و ناتوان بود | ز بیماری ضعیف و خسته جان بود
برای هر نماز آن شه عابد :: | بهر توری که بود آمد بمسجد
یکی روزش مرض شد زور و آور | نگشتی رفتنی مسجد میسر ::
ابو بکر اندر آن دم فرصتی یافت | سوی مسجد مثال برق بشتافت
بمحراب استاد و بهشت امامت | بهر دوم خواست بنماید امامت
کسی از قصه احمد را خبر داد :: | بزحمت شاه مسجد پای بنهاد
کشیدان پا سعادت را ز محراب | خودش شد مقتدای جمله اصحاب
پس از ختم نماز آن شاه محبوب | برون منبری خود جای بنمود
بگفت ای اهل اسلام این چه حالت | چنین رفتار و از کفر و ضلالت
که باشم زنده من در دهر و دنیا | بجز الهم کند بی اذن من جا
چرای اذن من این کار کردید | چرا خود سر چنین رفتار کردید
چو این محراب خالی باشد از من | علی را باید اینجا ایستادن ::
پس از من غیر حیدر مقتدا کیست | امام خلق جز شیر خدا کیست
امامت غیر او کسی را روا نیست | دگر کسی را درین محراب جا نیست
ابو بکر از کجا در یابد این راه | مقام شیر و نبود جای روباه

بسی فرقشت از خر تا بعیسی

بسی فرقشت از خر تا بعیسی | بود بیش او ز مسجد تا کلیسا
چو شد این کار واقع در حیاتم :: | چه باشد کار تان بعد از وفاتم
من اکنون خسته جان و ناتوانم | از این عالم بانعالم روانم
بوقت مردن و هنگام هجرت | نخواهم از شما مزد رسالت
ولی مانده دو چیز از من امانت | که هر دو صاحب قدر است و قیمت
امانت نزد تان اهل عیالم :: | که دارایم بهر شان آشفته حالم
درین قوم است و الهنا کشتی نوح | بعترا او صف الهنا گشته مشروح
دران کشتی کسی که بود ساکن | ز موج قهر ایزد گشت ایمن
از آن کشتی که هر کس ماند محروم | بطوفان غضب گردید معدوم
کنون اولاد من تا در جهانند | چو آن کشتی پنای مردمانند
درین کشتی اگر کس را مقر نیست | ز طوفانی بلا او را مفر نیست
چو کس در دامن الهنا زند دست | ز خوف دین و دنیا در امان است
ازان هر کس شود چون روی گردان | پنای نیستش از قهر یزدان
برو حق در قیامت خشمنا کیست | چو قوم نوح در طوفان هلاکیست
سزا است از شما مردم دو خواهش | که هر کس را بر آن شازم سفارش
جفا بر عترتی با کمی نسازید :: | کلام حق زیاد و کم نسازید
امانت های من هست دو برادر | جدا نبود یکی زانها ز دیگر ::
بقرآن هر کسی سازد چو رفتار | با هل و بیت من گردد پرستار
عیال و اهلبیتم را بدوران :: | مراد نیست جز اجر آقرآن

کسی گر هست با این هر دو همرا ؛ ز بعد من نخواهد گشت گمراه ؛
سعید آنکسی که با این هر دو یار است ؛ شقی آنکسی که زین دو بر کنار است
بمن ملحق شود در این دو امانت ؛ به پیش عرش در روز قیامت
بروز حشر و نزد حضرت حق ؛ شود پیدا از این امت سه بیرق
یکی زانها سیاه مانند قیر است ؛ یکی دیگر سفید مانند شیر است
بود بر هر علم قوم نمایان ؛ چو رنگ آن علم روهای ایشان
همان خلقند و القوم سیاه رنگ ؛ که با اهلم کنند از بعد من جنگ
زیاد و کم کنند احکام قرآن ؛ جفا بینند و اولادم ز ایشان
من آنها را ز کوثر تشنه رانم ؛ بحکم حق سوی دوزخ کشانم ؛
ولی جمع سفید آخر دو مانند ؛ که با اهل و عیالم دوستانند
مطیع امر قرآن میکنند ؛ بر اهلبیت من یار و محبند
از آنها حق رضا جو غم رسانم ؛ شفاعت خواهی آنها را نمایم
کنم سیراب شان از آب کوثر ؛ بجنت میروند القوم یکسر
در آن مجلس که پر از خاص و عام ؛ مرا بهر شما آخر کلام است
پس از آن گفت با بوبکر و عمر را ؛ که بودی با اسامه چونکه همراه
چرا همراه آن لشکر نرفتی ؛ بهانه جستی و زانها رخ نهفتی ؛
بگفتا او بماندم من بدنبال ؛ نرفته از سپاه از شهر تا حال
محمد با اسامه از سر قهر ؛ بفرمود از چه رو ماندی تو در شهر
بگفتا چونکه شی بود دیدار بجور ؛ نشد ما را خروج از شهر میسور

نبی گفتش مجو عذر و بهانه

نبی گفتش مجو عذر و بهانه ؛ بزو دو شو شوی مقصد روانه
ولی گر میشوی البته کافر ؛ همی ندم شند اسامه هم مسافر ؛
ابو بکر و عمر کردند و اهمال ؛ بماندن از سپاه آنها بدنبال
بهمراه سپاه آنها نرفتند ؛ دوباره در مدینه جا گرفتند
میان خانه های خود نشستند ؛ کمر بهر فساد و فتنه بستند
محمد را مرض هردم فزون بود ؛ ز زهر کین دل او غرق خون بود
فتاده بود او روزی به بستر ؛ بگفتا در برم آرید و حیدر ؛
ابو بکر و عمر بودند و حاضر ؛ پیمبر تافت رخ از آن دو فاجر
از آنها بعد و آمد مرتضی پیش ؛ محمد خواند او را در بر خویش
به نزد خود نشاندش آن سر فراز ؛ بگوششش سر نهاد گفت این راز
هزاران علم که او را بیاموخت ؛ که از هر یک هزاران دیگر اندوخت
پس از آن گشت از اصحاب حضار ؛ دیوات و کاغذی گرفته طلبکار
که چیزی را نویسد بهر مردم ؛ شما از بعد از آنکه شی رای خود گم
عمر از دادنی انگشت دمانع ؛ که بهر او نبود انکار و نافع ؛
بگفتا مصطفی باشد پریشان ؛ نباشد این کلامش جز هذیان
نباید کسی بحرفی او دهد گوش ؛ دل پیغمبر از این حرف زد جوش
بگفتا زینجا همت گفتگو بس ؛ نمیخواهم دیوات و کاغذ از کس
بچه رو کرد یه و در پیشم خطابم ؛ شما را کی دهد نفع کتابم ؛

بفرمود ایشنی را از درد اند | زکیه دختر خود را بپر خوانند
دران ساعت جز آن یکدانه دختر | نبود ش در جهان اولاد دیگر

مقصد هفدهم در وداع نمودن حضرت پیغمبر فاطمه و علی و حسنین را

چو زهرا جاه بر بنشد پدر کرد | نگه چون بر رخ پاکش نظر کرد
گرفتش در بر و بو کرد چون گل | برآورد از جگر ناله چو بلبل
بگوشش راستش حرفی بفرمود | ز چشمش چشمه‌ها اشک بگشود
بگوشش دیگرش حرفی دگر گفت | که رویش چون گلی بر صد ره شگفت
سبب پرسید و شاد از آنچه بشنید | جواب اینگونه فرمود آن شهیده
که از مرگش مرا پیغم خبر داد | مرا سیلاب غم ان از دیده سر داد
پس آنگه باز گفت ای دختر من | ز جد من تو زود آیی بری من
ازین بابت خوشحال و خرم | که عمر من ز جد او بود کم
چو زهرا از حضور شاه برخاست | علی را باز پیغمبر بپر خواست
سفارش‌ها ز زهرا را باو کرد | بسی در حق زهرا گفتگو کرد
که بعد از مردن من تا توانی | باو بنما لطف و مهربانی
ترا او چند روزی است مهمان | پس از آن باشد در باغ رضوان
ز بعد من درین دنیای فانی | نشاید او فراوان زنده‌گانی
ز هجر من بزودی جان سپارد | ز مرگش داغ بر قلبم گذارد
چو مهمان است او بس گرامی | که باشد میهمان را احترامی

پس از آن مصطفی مدهوش گردید

پس از آن مصطفی مدهوش گردید | زمانی از سخن خاموش گردید
میان حجره بود افتاده تنها | علی را بر دری آن حجره بود جا
که داخل شد ز در دو نور عینش | حسن آمد بخانه با حسینش
دران ساعت بودند آنهر دو لا | بدند شش بودی یا هشت سال
اراده داشتند آنهر دو سرور | که بنشینند و بر صدری پیمبر
چرا که مصطفی آنهر دو را بیش | نشاندی هر زمان بر سینه خویش
گهی بر سینه خود جا نشان داد | گهی بر پشت خود مهوار شان نهاد
زمانی مهرشان خود را نشان داد | لب آنهر دو را از خنده برست
برانها بُدی او را علاقه | نمود از مهرشان خود را چو ناقه
زگیسوی مبارک دادشان تار | که من هستم شتر این است فسار
منم چون ناقه و دانم نام است | شما را روز و شب این ناقه رام است
شنیدم باز از طفلانی دگر | چنین گفتند روزی با پیمبر
ما هستی شتر طفلانی زهرا | بیا امروز شو تو شتری ما
نبی گفت این بسی سهل است اما | نیم من زین عمل هم روی گردان
گرفت آن کودکان را شتابانه | بشد مثل شتر در راه روانه
هنوز اندر آن ساعت آن دو نگفت | نبی از مهر با آن کودکان گفت
که اکنون آن کسی بفروشید این شتر | شما را در من از خر با کنم پر

خریدار انها بیگدامی ز خرماه
بمسجد رفت و با اصحاب فرمود
بهر کاروان دادند و اخوان
بشد یکدامی خرما بهایم ::
شنیدم روزی بود آن شاه حق جو
سرش در سجده و لب در دعا بود
نگران شاه سرش از سجده بالا
ز بعد لحظه از پشت آن شاه
حسین از پشت آن شاه چونکه برخاست
غرض آن بود شاه عالمین را ::
همیشه با حسین و با حسن او ::
چو انها لطف شاه را دیده بودن
بهر حالت که حضرت را بدیدن
در آن ساعت همان هر دو برادر
روان گشتند و در خانه در آیند
علی از این اراده هی شتافت
صدای گریه هش بشنفت احمد
که بگذار آمد و تن آرام جانم ::
بیایند و به پلیش من نشینند ::

رسول هاشمی خود را از انها
که یوسف را بدر هم هی معبود
مرا لبفروخته بست امروز طفلان
ز یوسف هم مرا قیمت شده کم
سر سجاده بود اندر نماز او ::
حسین آمد به پشتش جای بنمود ::
فراوان گفت و ذکر حق تعالی
حسین برجست و رو آورد بر راه
نمود آن شاه چون از سجده سر راست
که ننماید دل آزرده حسین راه
نمودی اینچنین رفتاری نکو ::
بگو بینی هر زمان رو مینمودن
بسینه یا به پشتش می جهیدن
بر رسم عادتی او قاتی دگر ::
بروی سینه هش منزل نمایند
حسین اشک از دو چشم خود فرو ریخت
علی مرتضی را گفت و احمد ::
دو نور چشم دو روح روانم ::
دم آخیر رو ختم را سیر و بنند ::

من انها را بکام دل ببینم

من انها را بکام دل بو بینم
ز روی من دمی گیرند و توشه
بگیرم توشه از روی ایشان
دمی مردان بو بینم روی انهاه
که افتد ز تقدیر الاهی
علی بنمود رخصت آند و ماراه
به پلیش جد خود محو ار نمودن
نبی انداخت انها ران نه ::
گهی روی حسین را بوسه دادی
ببوسید گاه رو گاه گلو را ::
با شنگ از رو هرد و گرد و میر ریخت
مرا با رهلی بو سفیان چکار است
چه بد کردم بصخر بی بیوفا من
معاویه ز من آیا چه دیده ::
ابو سفیان که با من جنگ در داشت
در آخیر من با و غالب چو گشتم
چرا اولاد ان نا پاک مترود
معاویه چرا از کینه و قهر ::

ز باغ وصل آنها گل بچینم ::
از این خرمن دمی چینه و خوشه
که دارم بهر شان قلب پریشان
رسد اندر مشامم بوی انها
دمی دیگر میان ما جدا ای ::
که بینه آخرین دیدار شاه را
ببروی سینه او جا نمودن ::
دو دست خویش آن شاه یگانه ::
گهی لب بر لب او مینهادی
کشیدی دست و گردن رو و مو را
با هو ناله جان سوز و میگفت ::
مرا با لشکری شیطان چکار است
چه کردم با یزیدی پر جفا من
یزید از من درین دنیا چه دیده
برای کشتنم تیری جفا در شست
ز تقصیر گناهش چو نگذشتم ::
بقتل اهل من باشند و خوشنود
هستی آرام جانم را دهد زهر ::

چرا فرزندان کین شقاوت / نماید با حسین من عداوت

بفرمان یزید شوم ابتر / چرا شان زند حسینم را چوب بسر

محمد ﷺ ساعتی گریم شیون بود و / روان اشکش ببر آرند و تن بود

پس از ان باز ماند از گفتار / ببرفتی از برش اندوه دل افگار

مقصد هژدهم آمدن عزرائیل و اجازت گرفتن از پیغمبر و قبض روح نمودن آنسرور

رسید از بهر عزرائیل فرمان / که رو در خانهٔ ختم رسولان

برای قبض روح او برو تیز / ولی باید نگذارش به پرهیز

ملک بی حرمتی بر حضرتی او / برو تو با ادب در خدمتی او

مرو در خانهٔ هش بی باک گستاخ / مشو بی رخصتش داخل در ان کاخ

نه بی رخصت درانجا نه درآئی / نه روحش قبض بی اذنش نمائی

نه او مثل دگر پیغمبرانست / نه مثلی باقی اخلق جهانست

چو رفتی در حضورش باش و قائم / چنانکه در حضور شاه خادم

ز قول من اول برگو سلامش / پس آنگاه عرض کن از من پیامش

بگو فرمود خدای ذو الجلالت / که ما هستیم مشتاق جمالت

ولیکن با همه شوق لقایت / رضای ما نباشد بی رضایت

اگر خواهی شوی من بیائی / ز عمرهای جهان یابی رهائی

برای بهترین جای تهیاست / مقامات بهشتین فردوس اعلااست

اگر فردوسی هم چیزی ندانی / چو دنیا دامن از آنها رهانی

دهم جای تو اندر خلوت خاص / که اندرگاه نباشد جای غواص

اگر خواهی ز دنیا بهره بردان / نه میمیری تو چون مردم بمردان

اگر خواهی که باشی تا قیامت / نمانیم از مرض جسمت سلامت

جهان آورم زیری نگینت / شود تابع همه روی زمینت

نیابد بد ازین جسم تو آزار / توی در زنده‌گی و مرگ مختار

دو عالم است کردم از برایت / بود این هر یکی همچون سرایت

بهر یک زین دو منزل میل داری / در ان میباش صاحب اختیاری

بیامد قابض ارواح آندم / به پشت خانهٔ آن شاه اعظم

بزد مثل غلامان حلقه بر در / که رخصت گیرد از نزد پیغمبر

ببالین محمد ﷺ بود و زهرا / نبود آندم کسی دگر در آنجاه

صدای در شنیدان جفت حیدر / بگفتا کیستی کو بندهٔ در

که باشی و چه خواهی ای حبیبم / بگفتا یکنفر شخص غریبم

رسیده اینزمان از راه دورم / ملاقات نبی باشد ضرورم

بگفتا مصطفی حالش خراب است / نه قادر بر جواب و نه سوال است

ملاقاتش کنون نبود میسر / برو الحال بیا یک وقت دگر

زمانی کرد عزرائیل توقف / چو حاجی شد بباب کعبه معکوف

بدیوار ساعتی بنهاد و سر را / از ان پس کوفت دگر باره در را

بر و بار دگر آن دخت احمد ﷺ / بگفتا کیستی و چیست مقصد

بگفتا یک نفر شخص مسافر / محمد ﷺ را ز روی شوق و ظاهر

درین منزل رسیدم از ره دور
ملاقات رسولم است منظور
بگفتا است وارد کو سمت بیجار
ترا این لحظه ممکن نیست دیدار
خدا بخشد ترا بیجای صبری ؛
مگر که بشود حالش چو قدری
نشد چون بعد زآن عزرائیل و مفتوح
توقف کرد قدری قابض روح
لبش ازآن کوفت آن در را بهیبت
که از آن فاطمه بنمود وحشت
مثال دفعه‌های پیش دفع و هو د
که باشی تو ز مادر چه مقصود
جوابش گفت با صوت حسینی
که گفتم بیشتر هستم غریبی
طلبگاری لقای مصطفایم
درینجا شد ز راه دور جایم
شما را با غریبان است احسان
همیشه از شما رضیت و مهمان
کنید آیا بمهمانی قبولم ؛؛
دهید آیا شما اذن دخولم
کشود آن لحظه چشم خود پیمبر
بگفت زهرا دختر من کیست بر در
بگفتا نام او را من ندانم ؛؛
ولی لرزد ز بیمش استخوانم
دو نوبت آمد و کوبید در را ؛؛
نه خواهم دیدنی خیر البشر را
سه نوبت بگفتم من جوابش ؛
که افتاده است در بستر جنابش
رود یک بار و باز آید دگر بار ؛
بگوید باشدم با مصطفی کار
درین نوبت چنان از قهر و در زد
که از خوفش سراندام و لرزد
نه صاحب هیبتی چون او بدیدم
نه صوتی مثل صوت او شنیدم
نمیدانم چه کارش با شما است
بود بیگانه او یا آشنا است
محمد گفت اگر او را شناسی
کسی زین بیشتر تو می‌هراسی

زاد و در هر سرا است شور و شیون
ز دست او بسی بیوه شده زن
جماعت را ز هم پاشیده است او
نه از کسی بر کسی بخشیده است او
ز بیم او ست و هر لذت بریده
نگشته در دلش رحم آفریده ؛
بود نامش بعزرائیل مشهور ؛
بقبض روح مردم است مامور
بهر خانه که منزل او نماید ؛؛
از او بس ناله و شیون برآید ؛
بگیرد گاهی او جانی پدر را ؛؛
یتیم و خونجگر شد ز پسر راه
ببرد از پیش مادر گاهی دختر ؛
ز دیدارش شود بی بهره مادر
رباید طفل را از مادر و باب
جدا افگند در بین احباب ؛
جدا سازد برادر را ز خواهر
که زن را ببرد از پیش شوهر ؛
نه او را کس تواند گشت و مانع
نه او با جنگ و دعوت است قانع
جلو او نه در گیرد نه دیوار ؛
نه دربان و نه صاحبانی در بار
باذن و رخصتی کس نیست محتاج
اگرچه باشد انکس صاحب تاج
نه هرگز از کسی بگرفته رخصت
نه کس را امید هی یک لحظه مهلت
بزاری نوح مهلت کرد حاصل
که او گر ز افتاب آید شوی فیل
نمیداد آنقدر مهلت بموسی
نه از بیرون بهد در خانه‌ات پا
بعیسی او ندادی یک لحظه زنهار
که عیسی آید از صحرا شوی غار
نمیاید گر از حق امری دگر ؛؛
که عیشی آید از صحرا اسوی در ؛
سلیمان دا ببام قصری شاهی ؛
گرفت روحش بفرمان الاهی
چو آمد از برای قبض جانش ؛
نکرد اندیشه او از پادشاهیش ؛

چو من پیغمبری آخیر زمانم ٭ رئیس جملهٔ پیغمبرانم
برای احترام عزّتی تو ٭ نشد داخیل چو او بی رخصتی تو
مرا در نزد حق عالی مقام است ٭ ترا در خانه هم چون احترام است
چرا بنموده‌ای او را تو معطل ٭ چرا رخصت ندادی باری اوّل
در خانه بروایش زود و بگشاه ٭ ز تقصیرات خدمت عذر و بنماه
بعذرائیل شد چون در گشاده ٭ به پیش مصطفی شد استاده
سلامی بر جناب مصطفی کرد ٭ ازان عرض پیغام خدا کرد
محمّد گفت ای پیک مکرّم ٭ ز نزد حق رسید خیری مقدّم
مدامت شاد و میل حضرت دوست ٭ که آورده پیام حضرت دوست
پیام وصل آوردی بعاشق ٭ بسی بودم برین پیغام شائیق
بشارت از وصالی دوست دادی ٭ بزخم عاشقان مرهم نهادی
مرا نه رغبتی درین جهان است ٭ نه میلی در بهیشت جاودان است
نه کاری است و با حور و قصورم ٭ که وصلی حق به است از وصلی حورم
کسی را رغبتی حور و قصور است ٭ که اندر عشق او را صد قصور است
مرا جز حق بچیزی نیست میلی ٭ ولی مجنون نخواهد غیری لیلی
خوشم گر زود تر جانم ستانی ٭ مرا اندر بری یارم رسانی
ولی با من اگر داری محبّت ٭ بده یک شاعتی دگر تو مهلت
که آید جبرئیل اندر کنارم ٭ بوقت مرگ باشد غمگسارم
بگفتا گر ز تو باشد اجازت ٭ روم جبرئیل را آرم بخدمت

بگفتا نکوی را نیست و پریشی

بگفتا نکوی را نیست بر پیشی ٭ بلی نامیتوانی جهد و کوشش
چو این بشنید عذرائیل روان شد ٭ گشاده بال سوی آسمان شد
براه با جبرئیلش شد ملاقات ٭ که میامد فرود او از سموات
بگفتا بودی اینوم در کجا تو ٭ جدا گشتی ز پیغمبر چرا تو
که دیدار ترا او خواستگار است ٭ برایت چشم اندر انتظار است
برفتم من برای قبض جانش ٭ بود نام تو دائیم بر زبانش
بگفتا من بهر جا بود جائیم ٭ بیان اندر حضورش مینمایم
تو اوّل بهر من احوال خود گوی ٭ برائیم سر بسر احوال خود گوی
بگو با من چو اندر خانه رفتی ٭ مؤدّب یا که گستاخانه رفتی
شدی حائز زان ز الطاف عمیمش ٭ و یا بی اذان و رفتی در حریمش
دران بیت الحزن چون پا نهادی ٭ نشستی یا بخدمت ایستادی
ز قول حق برا آنحضرت چه گفتی ٭ جواب خویش را از وی چه شنفتی
مبادا از تو چیزی دیده باشد ٭ که از آن خاطرش رنجیده باشد
جوابش گفت ای یار عزیزم ٭ نه من آنقدر و بی عقل و تمیزم
که نشناسم مقام و منزل خویش ٭ کشم پا از گلیم خویشتن بیش
نه من گستاخ رفتم سوی احمد ٭ معنه بیحرمتی در کوی احمد
نکنم کاری که او گردد دل آزار ٭ معاذ الله معاذ الله ازین کار
ستادم اوّل اندر آستانش ٭ زدم در را بعقل و دستانش

طلب کردم ازو رخصت نشد تو
دری خانه بروی من گشادن
دران بیت الشرف چون پا نهادم
پیام وصل حق از من چو بشنید
بگفتا میلی این عالم ندارم ؛
دلم در باغ جنت کی گشاید
ولی از لطف آخر رو بمن کرد
دران ساعت که دارد مرگ تعجیل
شب معراج بود غمگسارم
کنون هم این تمنا در دل اوست
پس ازان هر دو باهم بازگشتند
نبی گفتا بجبریل ای برادر ؛
درین فرصت چرا گشتی ز من دور
بگفتا من ز تو دوری نمودم ؛
بگفتا شرح ده خدمت چه کردی
بگفتا بستم ابواب جهنم ؛
گشودم بعد ازان درهای جنت
ز شوق مقدمت بستند حوران
خبر کردم تمام قدسیان را ه

به سیم دفعه حاصل گشت رخصت
مرا اذن دخول خانه دادن
بخدمت چون غلامان استادم
چنین گل رخش بشگفت و خندید
بفردوس هم هوسی من ندارم
مرا بزم وصال دوست باید
زمانی خواهشش مهلت نمی کرد
ندارد بر زبان جز نام جبریل
دلیل راه شوی تا کوی یارم
که ای همره هستی تا درگه دوست
نبی را مونس و دمساز گشتند
مرا از دوریت کردی مکدر ؛
که من بودم بدیدار تو مسرور
بخدمت های تو مشغول بودم ؛
برای من چنین خدمت نهادی
برای آتش ز لطف حق زدم نم
جنان را دادم از بهر تو زینت
بخود هر گونه زینت های الوان
جمیع ساکنان آسمان را ؛

که بعضی بپیشش ازان استاده باشند

که بعضی بپیشش ازان استاده باشند
درین ساعت تمام اهل آفاق
ستاده صف بصف در انتظارت
که تا بیرون نهی از دهر پر غم
چو مرغ از این قفس آزاد گردید
نبی گفت این بشارت تا که دادی
بگو حرفی که غم هایم زداید
بگفتا آنچه غم داری تو بر دل
جوابش داد جان از بهر امت
مرا در دل غم امت نهفته ؛
بگو حق با گنهکاران امت
بگفت از عاصیان بهر تو معبود
بگفت اکنون مرا شد چشم روشن
پس ازان رو بعزرائیل بنمود
بخانه چار کس بودند و آندم ؛
ز آدم ها یکی بود شاه مردان
بودند آندم و ملک نزد پیمبر
علی سر لقمی بالای سر بود ؛

بهر جا صف بصف استاده باشند
بدیدار تو میباشند مشتاق
که من آورده ام بهر بشارت
نشینی در فرازی عرش اعظم
بوصل حق رسید دل شاد گردید
مرا وصل نشد زین عیش آشاد
گره از سینه تنگم گشاید ؛
که تا بینم نگردید است زارئیل
که دارم هم بفکر یا کاری امت
برای امتان قلبم بشگفته ؛
چه خواهد کرد در روز قیامت
بو بخشد تا تو گردی شاد و خوشنود
گوارا گشت جانان مرگ بر من
که اکنون قبض کن روح مرا زود
دو از جنس ملائک دو ز آدم
دگر خیر النسا بانوی نسوان
یکی جبریل و عزرائیل و دگر
بزانو پیش سر خیر البشر بود

بیک سمت نبی جا داشت زهرا / بدیگر سمت جبرائیل را جاه
بدیگر سمت عزرائیل بنشست / گشاد از بهر قبض روح او دست
روان مصطفی از عالم خاک / مکان بنمود اندر عالم پاک
خداوندا بجاه و عزتی او / که بگذر از گناه امتی او
ببخشا بر تمامی دوستانش / مرا هم کن حساب از دوستانش
بنه روی بر از این دهر جهانم / نما روزی بهشت جاودانم
دلم را کن بیاد خویش مشغول / ز رحمت عفو و بنما جرم بهلول

مقصد نوزدهم دفن نمودن حضرت امیر المؤمنین حضرت پیغمبر را

شنیدم روز احمد سید ناس / بنزد خود طلب فرمود عباس
باو فرمود ای عم گرامی / مرا با تو است چون این کلامی
بگفتا هر چه فرمای برایم / بچشم و سر اطاعت مینمایم
بگفتا بعد مرگ من بجایم / کم و بیش آنچه باقی مانده عالم
بگیر و قرض هایم را ادا کن / تمامی وعده هایم را وفا کن
بگفتا چون تو کانی فضل و جودی / بهر کس وعده و بخشش نمودی
بهر دو مال خود بسیار دادی / کنون مانده ز توفیق زیادی
ترا کم است مال و قرض بسیار / ز دست من نیاید چنین کار
من اکنون صاحب اهل و عیالم / ز پیری گشته است آشفته حالم
چنین باری بدوشی می میندازد / ز شغلی دگر این خدمت طلبان

علی را خواند ختم انبیا پیش / باو اظهار کرد این مطلب خویش
رضا سازم تمام عهده هایت / نمایم مال جان خود فدایت
محمد گفت تو لایق بار معین / مرا بینک وصی و جانشینی
پس از آن مصطفی با انجوانمرد / وصیت در خصوص دفن خود کرد
که چون فارغ شوی از غسل و کفنم / بکن اندر همان ساعت تو دفنم
تنم را در میانی حجره نه / اجازت از برای مرد و زن ده
که هر چند در مدینه مرد و ما نند / بیایند و نمازم می گذارند
مرا تا از زمان در خاک مسپار / که جمله مرد و زن شان از ند و انیکار
چو جسم من همیشه است تازه / تغیری ندارد در جنازه
نباشد باک اگر قدری بماند / که هر مؤمنی نمازم می بخواند
نبی چون شد که عمر آمد با خیر / بر ایشان پس حق گردید ظاهر
رسول حق شنید از قول لبیک / ندای ارجعی گفتا بر آن پیک
شه مردان به تجهیزش بپرداخت / تنش را غسل و داد آنگاه کفن ساخت
نماز او در اول خود ادا کرد / باو جمعی ز خواصان اقتدا کرد
پس از آن جسم او در حجره بنهاد / در حجره بروی خلق بگشاد
که از بهر نماز وی شتابند / همه از فیض عظمی بهره یابند
بباب خانه بودم ستاده ان شاه / خلایق را روانه میکرد و ده تا

که تنها بود کسی با کسی لقا دم / چرا که حد فزون بود تند مردم
سه روز و شب جنازه در میان بود / روان بهر نمازش مرد و زن بود
چو هر کس از نمازش بهره برد / محمد را علی در خاک بسپرد
بهر چو تنها کسی برگرفت آن تن پاک / ز دامن افلاکیان بوسه بر آن خاک

مقصد ششم مرثیه در وفات حضرت خیر البشر ص ∴

چو جان مصطفی زیر زمین شد / زمین بالاتر از عرش برین شد
هزار قدسیان گردید خاکش / نخستین ظاهرش روح الامین شد
برامد گریه از اهل مدینه ∴ / با آه و ناله مرد و زن قرین شد
فرو بارید اشک از دیده زهرا / امیر المؤمنین ماتم نشین شد
اگر چه رحمة للعالمین را / مکان در نزد رب العالمین شد
زغم های زمانه گشت در رحت / بجنت همنشین با مرسلین شد
ولی بعد از وفات آن شه دین / بسا رخنه که در ارکان دین شد
ز مکر و فتنه القوم اشرار ∴ / خلل در ملت سلطان دین شد
ستمها زانگروه فتنه پرور / که بر آن خانه کان شاه دین شد
شکسته شد بازوی زهرا ز کینه / ز ظلم پور ضحاک لعین شد
در افغانم من از آن تازیانه / که بر دوش امیر المؤمنین شد
سیاه گردید رخسارش ز سیلی / فغان از چرخ چارم بر زمین شد
عمر انداخت زهرا را به پهلو ∴ / لگدها زد که سقط آن جنین شد

شکستن پهلوی دخت پیمبر ∴ / ز جور آن سیاه روی لعین شد
بر او افتاد آن بانوی عصمت ∴ / که گویا لرزه بر عرش برین شد
ز ضرب آن لگدهای پیاپی ∴ / بآخر منزلش روی زمین شد
زد آتش بر در دخت پیمبر / ز ظلم آن سگ شوم لعین شد
امان از جور بوبکر شیاد ∴ / که بر آن دخت شاه مرسلین شد
ز ظلم آن سگ گمراه مردود / رسن در گردن حبل المتین شد
ز بعد رحلت ختم رسولان ∴ / شکسته رونق دین مبین شد
سگ نسل حرام بی مروت / محمد را وصی و جانشین شد
در آخر ظلم از شداد نمرود / علی مرتضی خانه نشین شد
معاذ الله ازین جور و جفاها / که بر آن اهلبیت طاهرین شد
بجای خرمن فضل الهی ∴ / که شیطانی سیار و خوشه چین شد
شدند گوشه نشین اهل پیمبر / جهان در کام جمع خارجین شد
ابوبکر ریا گوی جفا کیش ∴ / بجای مصطفی مسند نشین شد
ز جفای عمر و بوبکر شداد / همه ناسور قلب مؤمنین شد
ز بعد مصطفی اهل و عیالش ∴ / اسیر و خوار و زار و بی معین شد
دل بهلول ازین غم آب گردید / برون زان آب و آهی آتشین شد

مقصد بیست و یکم در غصب خلافت

باین مطلب چو پی القوم بردی ... برای خود چنین فرصت شمردی
نماز مصطفی از دست دادند ... پی جور و جفا بازو گشادند
دران ساعت زعم اهل مدینه ... یکی بر سر زد و دیگر بسینه
ز مرگ شاه کس چشم تر داشت ... ابوبکر آن زمان فریاد برداشت
چرا ای مردوم بی عقل و جاهل ... که از گریه شما را چیست حاصل
نما بجز محمد بنده گانیم ... تمامی عبد خلاق جهانیم
محمد را اگر کسی بنده بوده ... ز دنیا حال او رحلت نموده
خدا ایشی را اگر کسی است بنده ... خدای او همیشه ست زنده
کنون از گریه و زاری چه آید ... شما را بهتر از این کار باید
برای مملکت فکری نمائید ... ز کار سلطنت ذکری نمائید
گلنیه از بهر خود شاهی معین ... که سازد حفظ تان از شر دشمن
اگر واقف ازین گردند کفار ... که بشته مصطفی از این جهان بار
ندارد اهل ایشان پادشاهی ... هجوم آرند ز هر جانب سپاهی
ز هر سو بر شما حمله نمایند ... برای جنگ تان بازو گشایند
شکست اندر شما افتد ز دشمن ... نماند از شما بر جای یک تن
کنون از بهر تعیین خلیفه ... بیایید رو نمائیم در سقیفه

دران وادی نمائیم ما چو منزل

دران وادی نمائیم ما چو منزل ... خدا آسان کند هر کار مشکل
بگفت این حرف همرای تنی چند ... روان شد در سقیفه برق مانند
سقیفه موضع خورد و کلان بود ... محل اجتماع مردمان بود
دران منزل بهمرای ابوبکر ... روان شد هر که با او بود هم مکر
گروهی دیگری بهر تماشا ... برفتن از پی ایشان در آنجا
در آنجا شد ز مردوم اجتماعی ... برای پادشاهی شد نزاعی
سخن ها در میان رد و بدل شد ... فراوان در میان جنگ و جدل شد
شد اول سعد و میری قوم انصار ... برای خود خلافت را طلبگار
چو دید انکار فرزندش برآشفت ... پدر را از سر قهر و غضب گفت
تو شرم از روی پیغمبر نداری ... که پا در خانه حیدر گذاری
مگر از یاد شد عهد غدیرت ... که او را ساخت پیغمبر امیرت
بسی از آن شعد و هم با قوم انصار ... بیعت کردند و استغفار ازین کار
نبی را او پسر عم و وزیر است ... برای اهل جمله دین امیر است
عمر افگنده طرح خدعه و مکر ... نمود او بیعت از بهر ابوبکر
باو کردند جمله اهل بدعت ... بوقت شرطهای بلیغی و بیعت
گروهی نیز و از جهال یثرب ... اطاعت ساختن القوم مذهب
گروهی هم بودی بی مخ و بی هوشی ... که بودی رزق انها مار و یا موشی
نمیدیدند و روی نان گندم ... مگر سرقت کنند از مال مردوم

نه از دنیا خبر دارند نه از دین / نه از شرع و نه از رسم و نه آیین
نه درک شر و خیر و خویش و فاخر / نجس را فرق ننموده ز طاهر ::
چو مرغ خانگی از عقل و هم دور / بفکر و هوش کم بودی ز عصفور
بمیل خود نگفتی لفظ توحید :: / مسلمانی شان از ترس تهدید
پرستیش کرده مدت ها باصنام / پذیرفته بضرب تیغ و اسلام
به بوبکر سیا دل بیعت دادان / چو عمر ابهر او هم سر نهادان
نه بت زان بیشتر داشتند عادت / همی دیدند و کردندش عبادت
چو ایشان متفق گشتند و با هم / خلافت بهر ایشان شد فراهم
ورا از خانه هش بیرون بابردن / مقام مصطفی بر او سپردن
نشسته اند او بر جای سلیمان / بگردش حلقه زد اتباع شیطان
چو بر منبر نشست آنگه تدلیس / بر ابلیس او بیعت داد ابلیس
بگفتا دام را در راه نهادم ::: / که گندم را بجنت خورد و آدم ::
کشیدی چونکه آدم را ز جنت :: / برآمد من بسی رنج داد هیبت
کنون امروز و باشد مثل آنروز / مرا گردید و اختر سعد و فیروز
تو گشتی از برای سلمین شاه ::: / مسلمانان همه گشتند و گمراه :::
غرض بنشست ابو بکر جفا جو / ز بعد مصطفی بر مسند او :::
وصیت های احمد از میان رفت / علی گویا ز یاد مرد و مان رفت
عمر از دین و از ایمان بری شد / برای اهل دنیا سامری شد

بمنبر داد انگوساله را جاه :: / خودش اندر میان بگرفت گمراه
ز عقل و هوش انگوساله محروم / نشستی چون بجای شاه معصوم
دمی خود را چو گوساله علم ساخت / ز اهل دین برای دوان کسی نپرداخت
بدل گر با همه کس یار هم بود / ز ترس جان خود اظهار ننمود
بس القصه دارد شرح تفصیل / مرا اکنون نباشد وقت تطویل
که من ننمودم این منظومه انشا / برای گفتن احوال زهرا ::
کنون تا ختم کنم این داستان را / که سازیم حال زهرا را بیان ما
علی فارغ شد از دفن پیمبر :: / بگفتند و بر او احوال یکسر ::
چنین گفتی جواب از بهر آنها / که فعل شان بمن باشد هویدا
کنون تا من نسازم جمع قران / ندارم گفتگو همرای ایشان ::
که جمع گفتگوی حق تعالی :: / برای من ز هر کاریست اولی
نه اندر دست میگیرم عصای / نه بر دوش خود اندازم ردای
نه بیرون بنهم از خانه هم پاه / نه کس را میدهم در نزد خود جا
مگر آندم که گردد جمع قرآن / شود آسوده قلبم از غم آن
سه روز و شب بخانه معتکف بود / همه آیات قرآن جمع بنمود
چو یکجا گشت قرآن خداوند / بهم آیات آن گردید پیوند
بر آمد شیر حق از حجره خویش / ز ره مسجد گرفت آن شاه دین پیش
بمسجد آمد و گفت ایها الناس / چرا از ره تان ابلیس خناس
من اکنون جانشین مصطفی ام / شما را پادشاه و پیشوا ایم ::

من اندر بیشهٔ اسلام شیرم
نباشد در مسلمان نظیرم

زهر کس بیش باشم در کمالات
بوصفم مصطفی گفته مقالات

گرفت او دست در روز غدیرم
بمردوم ساخت سالار و امیرم

در آن وادی شما هم جمع بودید
مقالات محمد را شنیدید

ببستم دست بیعت جمله دیدید
سر تسلیم بر پایم نهادید

کنون این کارهای پرخطر چیست
ندادن جای من شخص دگر حجت

پس از تسلیم لایق نیست عصیان
پس عیب است کفر از بعد ایمان

اگر تابع شرع مصطفائید
ازین افعال بد توبه نمائید

پس از آن گفت با بوبکر مردود
که از تو این عمل شایسته کی بود

چنین کار از تو کی فعلی ثواب است
روا این کارهای بد کتاب است

که تو او را نمی بیعت نمائی
کنی در آخر ایشان ناروائی

چو بیعت کرد با من اهل ایمان
روا نبود ترا در پیش ایشان

تو او را داد اندر دست من دست
چرا خواهی کنون آن عهد شکست

ز جمله پیش تو چون کردی بیعت
از آن بیعت چرا داری تو غفلت

تو فکر کن زمانی کز تو و من
ترا لایق نبود این جا نشستن

خلافت حق ارباب کمال است
برای ناقصان روزی وبال است

کمالاتم برای تو نهان نیست
مرا حاجت بتفسیر و بیان نیست

تو میدانی که من اندر فضائل
نگردی در جهان با من مقابل

نه تنها بر تو این مطلب عیان است
که روشن بر جمیع مردمان است

من از تو بیشتر گشتم مسلمان

من از تو بیشتر گشتم مسلمان
بحق او روحی پیش از تو ایمان

منم معصوم پاک از هر گناهی
ز من صادر نگردد دو مناهی

مرا کافیست در دهر این سعادت
که ننمودم برای بت عبادت

نه لب آلوده بودی از شرابم
نه لحم خوک گردیده کبابم

شب هجرت تو اندر غار بودی
رفیق احمد مختار بودی

مصاحب بودی دلشاد گر بیعت
ز دشمن باز در دل بود بیمت

من آن شب در میان خصم تنها
نکردم یک جو از کفار پروا

بجای مصطفی تا صبح خفتم
خدا را هر زمان صد شکر گفتم

کنم فرض احمد را در آن غار
به تیغ تیز میکشتند کفار

تو هم کشته شدی از خنجر تیز
اگر میماند و میماندی تو هم نیز

ولی آن شب اگر میشد سر من
جدا از تن بضرب تیغ دشمن

برفتم من ز دنیا در جوانی
نبی کردی بدنیا زنده گانی

تو خود را ساختی با او برابر
که در شادی و غم باشند همه

ولی من خویش را دادم بکشتن
که باشد مصطفی زنده پس از من

دگر دیدی بوقت هجرت از من
که چون او را بمن بستند دشمن

گرفتم تیغ بران چون ببستم
بیکدم آن جماعت را شکستم

در مسجد بمردوم گشت مسدود
مرا از بین مسجد رفت رو بود

محمد دختر خود را بمن داد
براهیم او حسین را با حسن داد

نمود اندر لحد احمد نظاره
که دشمن بود بر دوران ز نظاره

تو گشتی یار رفیقانت گریزان / بماندم من تنها بمیدان
نماند اندر تنم جای درستی / نکردم باز هم در جنگ سستی
زمین را کردم از خون ارغوان رنگ / نمودم کار را بر دشمنان تنگ
بمیدان جوی خون گردید جاری / ز شمشیرم شدند آخر فراری
دگر بودی بروز جنگ خندق / که عمر عبدود اندر شمنی حق
طلب میکرد او از بهر خود رد / نرفت از بهر جنگش یک نفر مرد
چو شیر نر بسویش تاختم من / سرش را از بدن انداختم من
بکن از جنگ خیبر هم دمی یاد / که تو با عمر از آنجا چه روی داد
چنان بگریختید زانجا بخواری / چنان گشتید غرق شرمساری
در آخر چونکه من رفتم به خیبر / چگونه کندم از آن قلعه من در
نمودم روز را با کافر الشب / نه حارث ماند در خیبر نه مرحب
نهادم من بدوش مصطفی پاه / بیفگندم ز بام کعبه بت ها
بهنگام دعا بر اهل نجران / مرا نامیده حق بهر نبی جان
مرا النبی فرزند در نشستن است / که فخری تو چکش بدر و حنین است
کنون هم از تو عاجز نیستم من / توانم قوت در هم شکستن
ولی از مصطفی فرمان ندارم / که تیغ اندر مسلمانان گذارم
نباشد مانعم گر آن بیانی / که فرموده محمد ص در نهانی
بدست چپ کنم کارت کفایت / مرا نبود بدست راست حاجت
ولی اکنون ندارم من سر کین / ترا گویم ز روی دوستی این

که از قهر خدای ما خود بپرهیز

تو از قهر خدای خود بپرهیز / ز جای احمد مختار برخیز
ابو بکر از جوابش گشت خاموش / ازین گفتار رفت او را ز سر هوش
عمر گفتا که ای شاه ولایت / مکن بیجا ز دست ما شکایت
تمام آنچه فرمودی بود راست / ولی یک حرف دیگر با تو ما راست
اگر اندم که رفت احمد ز دنیا / شدی بهر خلافت تو مهیا
نمیشد هیچکس با تو مخالف / همه بودند و بر گردت طوائف
در آن فرصت تو در خانه نشستی / برون مردمان در را ببستی
مسلمانان بطوع میل و رغبت / همه کردند با بو بکر بیعت
روا نبود کنون عهد شکستن / به شخص دیگری العهد بستن
تو میباید کنون شوری در آئی / باو چون دیگران بیعت نمائی
اگر داری تو میل پادشاهی / رسد آخر براید آنچه خواهی
ابو بکر است زمان شیخ کبیر است / رود او از جهان زیرا که پیر است
تو هستی چون جوان باشد او پیر / مکن آن پیر را از خود تو دلگیر
علی گفت ای جماعت کی روا بود / که احمد چون جهان را کرد بدرود
من او را مرده در بستر گذارم / شوی تخت خلافت روی آرم
محمد ص را در اول غسل دادم / کفن بنموده در خاکش نهادم
نمودم جمع قرآن مبین را / همه احکام رب العالمین را
کنون آورده هم با خود چو همرا / که باشد مسلمین را رهبری را

عمر گفت این سخن‌ها مختصر کن
ز ثبت سلطنت قطع نظر کن

بقرآن تو نبود حاجتی کس ⁘
همین قرآن عثمان بهر ما بس

علی گفتا چو بشنود این انگار ⁘
نمی بیند کسی این قرآن دگر بار

بخانه رو ولی آن شاه جهان کرد ⁘
ز چشم خلق آن مصحف نهان کرد

اگر آن مصحف اندر بین می‌بود
همه احکام در آن بود موجود

روان مکشوف میشد از حقایق
فزون آن نکته‌ها و بس دقایق

ولی افسوس آنرا کس ندید در دهر
نبیند تا ظهور حجت عصر ⁘

چو آن قرآن ز چشم ما شده دور
بآن قرآن دلی ما هست مسرور

کجا رفتم چه شد اصل بیانم ⁘
چگونه رفت از دستم عنانم ⁘

دلم در حسرت زهرا کباب است
زبانم هر طرف در پیچ و تاب است

خوشا کین داستان را واگذارم
بشرح حال زهرا روی آرم

مقصد بیست دویم استمداد نمودن علی مرتضی از اهل مدینه

علی از حق خود چون گشت محروم
بخانه بازگشت آن شاه معصوم

پس از آن بهر ارشاد خلائق
سه شب پی در پی آن محبوب خالق

بتول پاک را با خود گرفتی ⁘
بمنزلهای اهل شهر رفتی

در وعظ و نصیحت را گشودی
ز اهل دین طلب یاری نمودی

بهر شب وعده میدادند مردم
که فردا ظلمت شب چون شود گم

برای یاریت شمشیر در کف
برآئیم و کشیم در پیش تو صف

ز دست دشمنان حقت ستانیم
ترا بر مسند شاهی نشانیم

ولی شب چونکه بیامد بآخر

ولی شب چونکه می‌آمد بآخر
نمیشد جز سه تن با همت حاضر

ندید آن شاه چون یاری ز ملت
ز جمله مرد و حال بگزید عزلت

بیامد در میانی خانه بنشست
دل اندر لطف خلاق جهان بست

مقصد بیست سیم بیعت خواستند ابو بکر از علی مرتضی

چو شد بو بکر را شاهی مسلم
امور کشور او شد منتظم

مرتب یافت کار خویشتن را
عمر روزی باو گفت این سخن را

که چون حاصل برآید شد خلافت
نگیری از علی بهر چه بیعت

ترا چون گشت مسلّم پادشاهی
چرا از مرتضی بیعت نخواهی

بگفتا او ندارد چون گنه با کار ⁘
روا نبود که بیند از من آزار

بگفتا با تو او بیعت چو ننمود
کجا از شر او ایمن تو نبود

نه او از پادشاهان خشم و نشسته
ز بی یاری بجای خود نشسته

چو یابد یاوری از جای خیزد ⁘
بگیرد تیغ کین بر ما ستیزد

بباید سوی خود او را بخوانیم
برای خود ازو بیعت ستانیم ⁘

چو بیعت کرد ما را نیست تشویش
که برهم شکند او بیعت خویش

فرستادند یکی از اشقیا راه
که آرد زود شاه اولیا را ⁘

بیامد قاصد آن شاه را طلب کرد
که در مسجد بیا زود ای جوانمرد

بکن با پادشاه خویش بیعت
که بهر بیعت کردست دعوت

علی گفتا نه من در مسجد آیم ⁘
نه از بهر کسی بیعت نمایم ⁘

نبی را من وصی و جانشینم
بحکم حق امیر المؤمنینم ⁘

بگو بو بکر را از من چه خواهی ... تو میدانی و تخت پادشاهی
که نشناسی تو شان و رفعت من ... بکن صرف نظر از بیعت من
چو قاصد آمد این احوال آورد ... ز گریه چشم خود بو بکر تر کرد
بگفتا است حرف مرتضی راست ... که او بر مؤمنان سردار و مولاست
چو بو بکر از سر رفعت سخن گفت ... عمر اندر حضور او برآشفت
که با حیدر کنی گر مهربانی ... کجا از شر او ایمن بمانی
ببندد بر تو راه سلطنت را ... گشاید بر تو راهی مسکنت را
طلب فرمود پس در پی غلامش ... سیاری که قنفذ بوده نامش
ورا با خالد خونخوار گمراه ... فرستاد او گروهی را بهمراه
که حیدر را برغبت یا به جبار ... بگیرید آورید القوم اشرار
رسیدند آن جماعت چونکه بر در ... بیامد پشت در دخت پیمبر
بگفتا از شما کس حق ندارد ... که اندر خانه من پا گذارد
جوان مردم صدا ایشان شنیدند ... همه از آن شرار پا پس کشیدند
بگفتند آمدان زنهال گفتند ... بآن سرحلقهٔ جهال و لعنتند
که بنشسته میان خانه حیدر ... ستاده فاطمه اندر پس در
ندارد اذن دخول خانه ما را ... فتد از دست ما این کار اجرا
ز ما کس را چنین جرئت نباشد ... که قلب دختر احمد خراشد
عمر گفتا که ای اشخاص نادان ... زنی بندد چگونه راه مردان
شما از یک زنی عاجز بمانید ... بمردان جنگ کردن کی توانید
چو از دست شما اجرا نشد کار ... برآید خود کنم تا چاره این کار

بگفت این حرف چون شد آن نمرود

بگفت این حرف چون شد آن نمرود ... برای جنگ خالق دست بگشود

مقصد بیست و چهارم رفتن عمر بخانهٔ فاطمهٔ زهرا و آوردن علی را بمسجد

بهمراه گروهی جمله خونخوار ... همه بیدین و اوباش و ستمگار
صلاح جنگ را با خود گرفتند ... چو شیطان سوی بیت الله رفتند
ز پشت در چو آمد صوت اعراب ... بیامد باز زهرا در پس باب
ز حسرت ریختی آن ماه پاره ... بروی ماه اشکی چون ستاره
بگفت ای مردمان پر شرارت ... نشاید اینقدر ظلم و جسارت
ز ما دست تعدی باز دارید ... بحال خویش ما را واگذارید
فراق مصطفی ما را بود بس ... چه میخواهد ز ما بو بکر ناکس
من از داغ پدر هستم پریشان ... رسیده بر لبم از هجر او جان
دل ما را پر از آزار نسازید ... پریشان را پریشان تر نسازید
عمر گفتا باو لب کن بهانه ... بکن کوتاه سخنهای زنانه
علی را گو که از خانه برآید ... بشاه مسلمین بیعت نماید
وگرنه میزنم آتش برین در ... بخواری میکشم از خانه حیدر
چو اینش باز فرمود آن نکوسینه ... که بر ما رحم کن بگذر ز کینه
فراوان دیدی از ما لطف و احسان ... نمک خوردی نمکدان را مسوزان
نکرد او اعتنا بر حرف زهرا ... بزودی کار خود را کرد اجرا
پس از اطراف اندر از حیا ... بدر پا را زد و اندر خانه آمد
لگد بر پهلوی زهرا در افتاد ... که مثل شاخ سرو از پا در افتاد

به پهلو بر زمین افتاد و زهرا   فگار و دل غمین افتاد و زهرا
شنیدم من که آن اهل قساوت   فراوان داشت با زهرا عداوت
برای کشتن او همتی داشت   همیشه انتظار فرصتی داشت
در آن ساعت که آتش زد بخانه   فراهم شد برای او بهانه
لگد بر پیکر افگارش انداخت   بجا بین در و دیوارش انداخت
گرفت اندر کف خود تازیانه   زدی او گاه به پشت و گاه شانه
درآندم یاوران آن جفاکار   چو دیدند آن عمل زان زشت بدکار
بران جور آن کینه ز هر سو   نمودند آن گروه بی ادب رو

مقصد بیست پنجم در هجوم آوردن اشرار بر فاطمه زهرا

مغیره ضربتی بر وی چنان زد   که پشت نازنینش غرق خون شد
ز دست هر لعین بر آن ضعیفه   بشد وارد ستم های عنیفه
گلی در بین هر خار و خسی افتاد   بدشت قوم ناکس بی کسی افتاد
جدا دیدم که برگ بینوا زن   هجوم آور شدند یک قوم رهزن
بسوی هر که دست عجز و بردی   بیا پهلوی او را میفشردی
ز هر بیدین که استمداد کردی   باو جای مدد بیداد کردی
بهر لامذهب زاری نمودی   ز اظهارش او بیزاری نمودی
ز جور و ظلم آنها ناله بر داشت   بحضرت این تکلم با پدر داشت
کجای ای پدر جانم در کجای   چرا از عترتی پاکت جدای
بیا بنگر مرا اندر چه حالم   بدشت این خشو دان پایمالم
عزیز خویش را خوار کردی   بدشت دشمنان افگار کردی

مرا در جنگ بی مهران فگندی   غزالت در کف گرگان فگندی
گلی کز روضه جانان دمیده   برو باران رحشاند چکیده
نهال ناز پرورده بهشتی   که در بوستان سرای غم کشتی
مهی کز وی شب را نور بودی   ز ظلمت های دوران دور بودی
بیا بنگر کنیزک زاده گانرا   ز رای عقل و دین افتاده گانرا
بیا بنگر منافق زشتان را   ستمگر مردمی دوان همتان را
که با کام دلت در دل جدارند   حق الطاف تو چون میگذارند
گلی کورا مکرر لفظ خواندی   به بوستانی کنارت پروراندی
رسیدش از سموم غم زیانی   که شد پژمرده چون برگ خزانی
معطر سیب باغ خوش سرشت   که ایزد هدیه فرمود از بهشت
فتاده در کف کوتاه دستان   مثال مصحفی در دست مستان
همی گفت این سخن ها با دل زار   نه اورا شد کسی یار و نه غمخوار
در آخر چونکه رفت از دست کارش   برآمد ناله ها زخم یارش
که بیرون نه علی از خانه پای   چنین از فاطمه غافل چرای
ترحم کن بچشم تا ترا زنم   خلاصی ده ز دست دشمنانم

مقصد بیست ششم فریاد کشیدن حضرت زهرا و برامدن علی ع از خانه

علی فریاد زهرا را چو بشنفت   مثال ضیغم آشفته را شنفت
جهید از جای خود چون برق خاطف   برون از خانه شد چون رمح عاطف
بفرق دشمنان خاک سیاه ریخت   ز بیمش هر یکی بر سمت بگریخت

گرفت آنگه کمربند عمر را ⁘ بخاک انداخت چون آن بد شیر را
برو انداخت او را بر زمینی ⁘ پر خون شد از آن دندان و بینی
بگفت بر من نموده مصطفی امر ⁘ که بر ظلم شما باید کنم صبر ⁘
وگرنه ظلم من میگشت معلوم ⁘ ز دو شستم همیشه‌ای امروز معدوم
چو دانستند و کان و ز دانشته دین ⁘ سر تسلیم دارد نه سر کین ⁘
بخود گفتند و کار ما بکام است ⁘ که شمشیر علی وقت نیام است
عمر برخواست با بینی مجروح ⁘ عجب کز تن برون او را نشد روح
علی گرچه بکف نگرفت شمشیر ⁘ بزور پنجه میکوشید چون شیر
عمر با یاوران خویش زد هی ⁘ که بنمائید یکسر حمله با وی ⁘
بیا زو بستنش بازو کنید ⁘ بدشت خود گرفتارش نمائید
در آندم خالد ناپاک مردود ⁘ که بر شاه ولایت حمله بنمود ⁘
ز میر صف شکن بازو برافراخت ⁘ ازو بگرفت تیغ او و دور انداخت
ز دو او را شیر یزدان بر زمین زود ⁘ ولیکن قصد جان او نفرمود
چو فهمیدند القوم اراذیل ⁘ که حیدر هیچ کسی را نیست قاتل
اگرچه با مخالفان ستیزد ⁘ ولی خونی کسی را او نریزد
ز هر جانب بسوی او دویدن ⁘ بحبل شیر در قیدش کشیدن
عمر چو دید حیدر را گرفتار ⁘ ز سر دوم رسمانرا شد طلبگار
طناب انداخت حیدر را بگردن ⁘ کشانش سوی مسجد خواست بردن
از آن افتاده گی زهرا چو برخواست ⁘ دوباره گشت سرو قامتش راست
زنان بردند او را از زلیشی در ⁘ همی پرسید او از حال حیدر

باو گفتند و حیدر شد گرفتار

باو گفتند و حیدر شد گرفتار ⁘ بمسجد میبرندش دشمنان خوار
بیامد از عقب آن شاه روشن ⁘ علی را زو فگندند و شتی بدر من
بگفتا تا که در تن روح دارم ⁘ بایں خواری علی را کی گذارم
چنین تن بگطرف زهرا ز یکسو ⁘ همه عاجز شدان از هیبتی او ⁘
عمر آندم بقنفذ داد فرمان ⁘ که زهرا را ز حیدر دور گردان
نمیگویم که آن بیدین چها کرد ⁘ که او را از پسر محسن جدا کرد
دوباره گشت جاری از زمینش ⁘ ز ظلم خصم شد شقه جبینش
علی را خلق در مسجد کشاندن ⁘ بپای منبر آنشاه را نشاندن
عمر بگرفت آندم تیغ در دست ⁘ ببالای سر آنشاه بنشست
در آندم چند تن از اهل ایمان ⁘ که بود القوم را سر حلقه سلمان
برای یاری حیدر رسانند تن ⁘ همه شمشیر خود ها را کشادن
برای نجات شاه که ازان جنگ دادی ⁘ بمسجد ریختی خونی زیادی
ولی فرمود شاه از جنگ مانع ⁘ نهان کردند و تیغ خویش را منع
بفرمانی عمر آنکانی تزویر ⁘ گرفتن از کف القوم شمشیر
علی رو سوی قبر مصطفی کرد ⁘ با حمد گفتگو آن باوفا کرد ⁘
که ای ابن عم بار اعتبارم ⁘ برادر خوانده با افتخارم ⁘
بمن امت ستم بسیار کردن ⁘ مرا مانند هارون خوار کردن
توی موسی برادر ز قبر و سر را ⁘ سوی هارون خود بکشا نظر را
ببینی در دشت گوساله پرستان ⁘ برای کشتنم شمشیر عریان ⁘

دمی بنگر بحال عترت خویش ... خبر گیری نما از امت خویش

مقصد بیست هفتم در امدنی حضرت زهرا بمسجد و مذاکرات او

علی با قبر احمد گفتگو داشت ... دو دیده اهل مسجد سوی او داشت

که شد زهرا مثال ماه تابان ... دو باره از در مسجد نمایان

علی را دید با بازوی بسته ... بپای منبر احمد نشسته

بجای مصطفی بو بکر را دید ... که اندر جای گل روئیده خربید

عمر را دید در کف تیغ خونریز ... نموده بهر قتل مرتضی تیز

ندا بنمود کای قوم ستمگر ... رها سازید بن عم پیمبر

رها سازید حیدر را وگر نه ... به نزدی حق نمایم سر برهنه

کنم زاری بدرگاه الاهم ... هلاک جمله را از حق بخواهم

چو ریزد قهر خود نازل نماید ... یکی را زنده شما زنده نماند

برای ناقه صالح خداوند ... گروی خلق را از بیخ و بر کند

نیم زان شتر در نزدی حق کم ... ببینید آه میزنم این شهر بر هم

پس از آن جانب بو بکر رو کرد ... بآن بدعاقبت این گفتگو کرد

که ای فرزند بن قحافه دون ... خدا سازد عذابش بر تو افزون

مرا امروز اگر سازی تو بیوه ... نچینی از نهال عمر و میوه

چو آمد این سخنها بر زبانش ... بصورت ریخت آبی دیده گانش

در آن لحظه با مر رب قاهر ... چنان شد زلزله در شهر ظاهر

که مردم دل ز جان خود بریدن ... همه دست از حیات خود کشیدن

به نزدش معذورت خار فت سلمان

به نزدش معذورت خوا رفت سلمان ... بگفت ای حجت خلاق سبحان

چو بابت رحمت اللعالمین بود ... بحق کس دعای بد نفرمود

تو هم شو پیروی باب کرامت ... عذاب حق مخواه از بهر امت

علی را بیم قتل از دست کس نیست ... بقتل او کسی را دست رس نیست

چو زهرا این بدید بر آتش قهر ... ببند رفع و عذاب از مردم شهر

ز مسجد باز گشت آن فخر نسوان ... میان خانه خود گشت پنهان

علی هم گشت از آن مجلس چو آزاد ... دل زهرا شد از آزادیش شاد

درینجا مختلف گشته روایت ... که حیدر عاقبت چو نکرد و بیعت

یکی گوید که آخر در همان روز ... با نها کرد بیعت قلب پر سوز

یکی گوید نکرده بیعت اصلا ... سکوتش بود کافی بهر انها

بدون بیعت از مسجد رها شد ... بساکت بودنی او را اکتفا شد

یکی گوید که تا جاندار بُد زهرا ... نکردن از علی بیعت تمنا

ولی بعد از وفات او بناچار ... بانها کرد و بیعت شاه ابرار

چو من هستم یکی را وی ناقل ... نسازم خویش را در بین دو دخیل

روایت که همه در نظم دارم ... تمیزی ان بخواننده گذارم

نسازم قصه را بی سود از این بیش ... که مطلبهای دگر هست در پیش

مقصد بیست هشتم در غصب نمودن باغ فدک را از نزد زهرا

چو در نزدیک خیبر بود قرائی ... زراعتگاهای خوش آب و هوائی

که نام آن زمین ارض فدک بود ... زمینی سبز و چون رشک فلک بود

همه حالش از زراعت کار دهقان ... نبود و غیر از زراعت کمی ساکن آن

شدند آگاه چون از فتح خیبر ‌ روان گشتند و در نزد پیمبر
قبول مذهب اسلام کردند ‌ محمد را بسی اکرام کردند
پذیرفتند و شرع مصطفی را ‌ ببخشیدند و بهرش ملک و جا را
فدک خالص شده مال محمد ‌ سخن القوم عمال محمد
نبی بخشیده بود اندر حیاتش ‌ بزهرا آن زراعت گاه دلکش
نه از نزد خودش بمیل خود باو داد ‌ برایش آیهٔ ذالقربی فرستاد
بفرمان حق و حکم پیمبر ‌ فدک شد ملک آن خاتون محشر
چو عهد مصطفی بگذشت ابوبکر ‌ بجای مصطفی بنشست ابوبکر
عمر گفتا که روشن بر تو حال است ‌ که چشم خلق دنیا سوی مال است
کسی کز مال دنیا بهره دارد ‌ یقین هر کس بسویش روی آرد
ولی از مال هر کس بی نصیب است ‌ اگر در شهر خود باشد غریب است
علی گرچه کنون خانه نشین است ‌ از او ما را خطرها در کمین است
چو باشد در کف او مال وافر ‌ شود بیدار برایش یار و ناصر
برآید ناگهان از خانه چون شیر ‌ بروی ما کشد از کینه شمشیر
زند در خرمن ما آتش قهر ‌ کند این شهد ورا در کام ما زهر
نسازی گر کفش از مال خالی ‌ یقین آخر ز دستش پایمالی
اگر خواهی نه بینی زو زیانی ‌ فدک را باید از دستش ستانی
بگفتا مصطفی ارض فدک را ‌ بعهد زندگی داده بزهرا
اگر از فاطمه آنرا ستانی ‌ بسی بدنام بین مردمانی
عمر گفتا باو ای شیخ قبله ‌ درین کار است لازم مکر و حیله

من اندر باب او فکر نمودم

من اندر باب او فکر نمودم ‌ برای ضبط آن مکر نمودم
دروغی میکنم از قول خود ‌ حدیث میکنم از مصطفی نقل
که نبود ارث ما پیغمبران را ‌ نمیخواهیم ما مال جهان را
ز ما مالی که در روی زمین است ‌ نصیب پادشاه مسلمین است
کز او بخشند با اهل فقر و آنرا ‌ ز فاقه وارهانند مردمان را
چو دست آویز کردم آن خبر را ‌ ز خود شانیم دفع هر خطر را
نسازد هیچ کس ما را ملامت ‌ شویم از طعنهٔ مردم سلامت
کند گر دعوی میراث زهرا ‌ نماید این خبر رد حرف او را
اگر گوید که باب با وفایم ‌ فدک در زندگی داده برایم
از و ما میشویم اثبات خواهان ‌ طلب سازیم از نزدش گواهان
اگرچه در تمام خلق پیدا است ‌ که باشد گفته‌های فاطمه راست
ولیکن بر خلاف پادشاهی ‌ ز ترس جان کسی ندهد گواهی
بغرض آنکه پیدا شد گواهان ‌ بود اندر بر ما جرمش آسان
سخن القصه آن هر دو منافق ‌ پی غصب فدک کردند تحقیق
فرستادند آنگه لشکری را ‌ ببردن از فدک عمال زهرا
خبر زهرا چو از باغ فدک شد ‌ جراحتهای قلبش بیشتر شد
علی را سخت واقف از خیانت ‌ طلب بنمود از آن سرور اعانت
علی گفتا ز ملک پادشاهی ‌ گذشتم من بفرمان الهی

براین نه از کسی من ریز مشی خوان
ندارم من ز بابت رخصت جنگ
ولی بو بکر را دیدن نمایم ؞
بگویم آنچه آید بر زبانم ؞
جگر گردد دلی آنشوم چون نرم
پشیمان گردد ازین کار خود او
علی اندر بری بو بکر جا کرد ؞
اثر ننمود بر قلب چو سنگش
بعید ار گفت خاتون قیامت
گر از نزد تو گردد زان حاصل
روم اندر بری آن بی ادب من
بگفتا خود صلاح خویش دانی
ز جا برخواست زهرا خاطر ایشی
بمسجد رو نمود آن سرو قامت
برازنکه بود آن کانی عصمت
چو احمد بود در هنگام رفتار ؞
چو مسجد از ورودش با صفا شد
مکان بنمود در پشت حجابی ؞
ز سوز دل کشید از سینه آهی

نمایم جنگ از بهر فدک چون ؞
نگردد قلب بابت زین نحو تنگ
برو باب نصیحت را گشایم ؞
نصیحت شاز منشی تا متورنم
نماید از خدای پاک او شرم
بدارد از فدک دست آنجفاجو
باو حق نصیحت را ادا کرد ؞
نشد زائیل باب قیره زنگش
که ای شهنشه ملک امامت
که با بو بکر و گردم من مقابل
نمایم حق خود را زو طلب من
برو در نزد او گر میتوانی ؞
فگند اندر سر خود ساتر خویش
از آن قامت نمایان شد قیامت
شبیه با پدر در خلق خلقت
مثال مصطفی ص او درشت گفتار ؞
دو باره زنده گویا مصطفی شد ؞
چنانکه پشت پرده رفتا بی
شرر انداخت اندر مرغ و ماهی

مفصل خطبه بر خواند آنگاه

مفصل خطبه بر خواند آن گاه
خدای خویش را حمد و ثنا خواند
نصیحت های چو گوهر بیان کرد
سخن ها نیز در باب فدک گفت
که من در بعض از ایام سابق
کتاب مختصر انشا نمودم ؞
چو شد معنای آن گفته باشعار
اگرچه آن عبارت های روشن
نکرد اندر دل بو بکر بد خو ؞
که از کلول تر لذت برد خر
برو هر چند زهرا خیره گفت
بگفتا دختر پیغمبرم من ؞
بگفتا مریم این امتم من ؞
بگفت این هم بنزد تو قبول است
بگفتا گوهرم از بهر عفت ؞
بگفتا کی ببخشم ما تو خواری ؞
بگفتا چونکه قدری من تو دانی
بگفت آن از برای تو روا نیست
بگفتا باز ده میراث ما را ؞
بگفت این حکم کی کرده خدا است

ز حقش خلق را بنمود آگاه ؞
فراوان از صفات مصطفی خواند
که بر او آفرین کند و بیان کرد
ز قلب خلق ریب رنگ شک رفت
بتوفیق حق و تائید خالق ؞
بنظم آن خطبه را معنا نمودم
ندارم اینزمان حاجت بتکرار
اثر میکرد اندر سنگ و آهن
اثر اصلا بیان و گفته او ؞
چه نفع سگ ز گردان بند گوهر
جواب حضرتش حرفی دگر گفت
بگفت این حرف را کی منکرم من
درخشان ماه برج عصمتم من
که شبیه مریم کبرا بتول است
نمیزیبد بمن خواری و خفت ؞
عزیزه هستی و با اعتباری ؞
چرا از من فدک را میستانی
فدک امروز حق غیر ما نیست
بگفتا ارث ننبود انبیا را
بگفت از بابت آید این روایت

بگفتا باب من این را نفرمود … چنین حکم نفرمودست معبود

بگفتا چون از او این شنیدن … روایت از برای ما نمودن

بگفت این حرف با قرآن منافیست … میان مصحف این حرف اختلافیست

ور القرآن که هر چیزی بیانست … ز ارث انبیا در آن نشانست

بگفتا مصحف اندر کار ما نیست … که مثل دیگر انبیا نیست

بگفتا بهر ما آن شاه ذات … فدک را در حیات خویشتن داد

بگفتا گر ترا باشد گواهان … بیاور از برای خویش و بستان

بیار ار گر تو شاهد در برین ماه … نباشد این سخن بر ما هویدا

بگفتا راست گر مانند ما کیست … بگفتا هیچ در صدق تو شک نیست

بگفتا شاهد از بهر چه خواهی … بگفتا اثبات را باشد گواهی

دو سبط مصطفی و ام ایمن … شه مردان همه دادی الیمن

در آن ساعت بجستند با نهادان … گواهی بهر او هر چار و دادان

چو بشنید این گواهی را از انان … ابو بکر از زبان گردید ناچار

بزهرا گفت زنگانی توقف … فدک را کی برای خود تصرف

عمر گفت ای امیر با سعادت … کجا مقبول باشد این شهادت

دو سبط مصطفی هر دو صغیرست … گواهی از صغیران کی پذیرست

بنفع خود دهد حیدر گواهی … بود زینسان گواهی از مناهی

نباشد غیر یک زن ام ایمن … ندارد اعتباری قول یک زن

بلی زن در گواهی گر چهارست … یقین گفتار شان را اعتبارست

ولیکن گفت یک زن را نکا نیست … که عقل و دانشی بهر زنان نیست

بزهرا گفت پس بو بکر ملعون

بزهرا گفت پس بو بکر ملعون … که چون رد شد گواهانت تو اکنون

بیاور گر گواهی دیگرت هست … وگرنه از فدک کوتاه کن دست

بگفتا چون نکو راه حق نبوی … ندارم با تو دیگر گفتگوی

بگفتا کی کنم ترک سخن من … بخواهم از تو من دوری نمودن

بگفتا من نمایم بر تو نفرین … که با اهل نبی داری سر کین

بگفتا من بدرگاه خدا بد … نمایم روز و شب دایم دعا بد

مقصد بیست هفتم در رفتن حضرت زهرا سر قبر حضرت پیغمبر

ز نزد او چو زهرا روی برتافت … بسوی قبر باب خویشتن شتافت

ز آب دیده قبر باب گل کرد … بقبر باب عرض درد دل کرد

که ای بابا الیس از تو بکار رها شد … بما از دشمنان رفتار ها شد

تو گر بودی علاجی آن نمودی … تو هر مشکل بیار شان نمودی

زمانی سر ز قبر خود بدر کن … بسوی اهل بیت خود نظر کن

خلافت از علی دشمن گرفته … فدک بو بکر دون از من گرفته

کفم را بین که شد از مال خالی … محمد را بین که شد از غم هلالی

زمانی گفت او با مصطفی راز … بسوی خانه خود آمد او باز

شکایت ها بنزد مرتضی کرد … تمنا مرگ خود را از خدا کرد

برابرش گفت شهنشه مردان … که بنما صبر و اندر راه یزدان

ز مردم گر جفا و جور دیدی … بنزد خالق خود رو سفیدی

اگر مجبوری در عقبا تو اجری … نمای چارهٔ دنیا بصبری

چه باشد ذات حق با صابرانست … بهر درد و مصیبت صبر نکوست

بگفتا بر قضای حق رضائیم ::   بجان و دل خریداری بلائیم ::

مقصد سیم رفتن حضرت زهرا بخانهٔ ابو بکر و موعظه نمودن

چو دانیست اندل افگار حزینه   که باشد از عمر اینظلم و کینه
اگر بو بکر و را هم هست شفقت   عمر را نیست در دل هیچ رقت
اگر بو بکر و بر وی رحم آرد ::   عمر از رحم او را باز دارد
براه خیر اگر خواهد کند سیر   عمر دورش نماید از رهٔ خیر ::
فتاد اندر دل افگارش اینفکر   که آرد باز روسوی ابو بکر ::
مگر دور از عمر او را ببیند   بجای خلوتی با او نشیند ::
بترساند ورا از قهر خالق   بگیرد حق خود از آن منافق ::
علی را بود فرخنده برادر ::   جوانمردی که نامش بود جعفر
بمردی و شجاعت شیر غرّان   بهنگام سخاوت ابر نیسان
بنیرو بقدرت بود و شهره   که در اسلام هجرت داشت بهره
چو شاه اولیا دارای عزّت   نموده جای یک هجرت دو هجرت
زنی بودش که اسماء نام او بود   کمیت سر و عفت رام او بود
جوان زن بود با خیر النسا خویش   برفتی در سرای او کم و بیش
بجنگ موته اندر رای داور ::   جدا شد هر دو دست از جسم جعفر
شهید راه دین آن باوفا شد   بجنت بال هم او را عطا شد
بجعفر کرد چون گردون دورنگی   گرفت انپاک دینرا زن ابو بکر
ولی مثل زنی فرعون آن زن   بان فرعون خصلت بود دشمن

بگردان بیعت شیر خدا داشت   بسینه الفت خیر النسا داشت
ز جان خیر النسا را دوست میداشت   هوای صحبتش دائم بسر داشت
مقامش روز و شب درگاه او بود   مثال فضه خاکی راه او بود
مدام اندر سرایش رفت و شد داشت   بکف بهر نثارش جانی خود داشت
باسماء فاطمه فرمود یک روز   که میدانم مرا هستی تو دلسوز
دلم خواهد ز روی آشنائی ::   برایم خدمتی را جرا نمائی ::
بگفتا حضرتت را جان نثارم   سر و جانرا دریغ از تو ندارم
مرا نبْود بهتر زین افتخاری   که بتوانم کنم بهر تو کاری
ز دولت من چو کار تو برآید   بحور العین کنم من فخر و شاید
در آن ساعت که در کار ضروری   سلیمانرا فتد حاجت بموری
روا سازد اگر آن حاجت امور   کسی باید شود دلشاد و مسرور
تو هستی قبلهٔ حاجات امّت   بفرما تا ز من خواهی چه حاجت
بگفت از خانهٔ خود با خبر باش   خبر دار از ابو بکر و عمر باش
عمر را دید از بو بکر چون دور   مرا کن با خبر این است منظور
بگفتا جان و سر سازم فدایت   بزودی این خبر آرم برایت ::
شبی روز آن زنی پاکیزه گوهر   تفحص مینمود از حال شوهر
چو تنها دید شوهر را بخانه   بسرعت نزد زهرا شد روانه
بزهرا عرض کرد آن پارسا زن   که اکنون خالیست راه زر بزن

بود در خانهٔ انگوشاله تنها ... نباشد ساتری را نیز دادجا
زجا برخواست آن با عصمت ... ز شاه اولیا بگرفت رخصت
بسوی خانهٔ بوبکر بشتافت ... حیای چهره‌هش تنها دریافت
بگفت ای بیخبر از عدل و انصاف ... مکن اینقدر رو بر ما ظلم و اجحاف
تو عهد باب باکم را شکستی ... بروی مسند بابم نشستی
خلافت از پی عمّم ستاندی ... بسی آزارها بر من رساندی
بسوی خانهٔ من پور خطاب ... فرستادی تو با اشرار اعراب
دریدی پردهٔ اهل محمدؐ ... زخاطر بردی اقوال محمدؐ
دلم از ظلمهاید پر ز خون است ... ستمهاید ز اندازه برون است
نگردیدی بتاج و تخت و قانع ... مرا گشتی ز ارث باب مانع
فدک را بی سبب از ما ربودی ... دری فاقه بروی ما گشودی
چو از بابم هدایت یافتی تو ... که از اسلام رو بر تافتی تو
مگر من نیستم دخت پیمبر ... مگر بابم شما را نیست رهبر
چه میگوی جواب مصطفی را ... که بگرفتی ز ما اموال ما را
چو پوشیدیم ما چشم از امارت ... فدک اینها چرا بردی بغارت
گذشتم زانکه بر تو هست روشن ... که از ملک است مال خالص من
نباشد گر مرا اندر فدک حق ... فدک باشد باموال تو ملحق
کنم چون از تو آنرا خواستگاری ... بمن باید تو آنرا واگذاری
اگر خود را امیر خلق دانی ... نباید از عدالت دور مانی

زمانی کی برون از سر هوا دید

زمانی کی برون از سر هوا دید ... بده انصاف تو بر این عدالت
که تو شاهی شکم از نان چون سیر ... زجوع اطفال من باشند دلگیر
تو باشی پادشاه صاحب تاج ... علی باشد بنان خویش محتاج
تو دل خوش سر نهی در روی بستر ... نهد زهرا بروی بوریا سر
هراس از پرسش روز جزا کن ... بترس از حق فدک را رد ما کن
ازین گفتار شد بوبکر گریان ... بنزد خود طلب کرد او قلمدان
خطی بنوشت داد آنگاه بزهرا ... که بستانند بر آن خود فدک را
برآمد فاطمه از خانهٔ او ... نمود اندر سرای خویشتن رو
که پیدا شد عمر از دور ناگاه ... گرفت آن شبیه مریم راه سر راه
شد از آن کیفیت احوال جویا ... حقیقت را باو فرمود زهرا
خبر از قصه چون آن بی پدر شد ... که بروی ظاهر آثار غضب شد
ز زهرا خط گرفت و پاره بنمود ... بپشتی از آن دست ظلم کینه بگشود
بنزد سیلی بروی همچو ماهش ... که از دل بر فلک شد دود آهش
بآن سیلی نه بنمود اکتفا او ... زدی او را لگد بر پشت و پهلو
مهٔ برج حیا بر خاک افتاد ... و یا خورشید از افلاک افتاد
بخانه آمد و افتان و خیزان ... دلی سوزان و چشم اشک ریزان
چو ماتم دار و شد از بی نوری ... سفیدی رفت و ظاهر شد سیاهی
بروی تازه چون گل چینش افتاد ... شکن در صفحهٔ نسرینش افتاد
بنزد شاه مردان گریه سر کرد ... علی را زان حکایت با خبر کرد
دل شیر خدا زین کار شد تنگ ... بپوشید اندر کمر تیغ از پی جنگ

برای جنگ چو نوبت ازو میان … شنید آن از شیر حق صوت ازو ان
بزهرا کرد رو آن شور دین … بگفت ای دختر خیر النبیین :.
دل زارت چرا از من ملال است … سراسری تو چون امری رسول است
اگر از خانه پا بیرون گذارم … دمار از آن گروه دون برآرم
روان از خون کنم در کوچه ها سیل … یکی را زنده نگذارم از آن خیل
ولی اسلام گردد از میان گم :. … نیاید این اذان در گوش مردم
برآید گفتم این اسرار پنهان … کنون هر قسم خواهی ده تو فرمان
اگر فرمان دهی در جنگ تازم … اگر گویی بخانه صبر و سازم
چو بشنید این سخن ام العصمت حق … بگفت ای دین حق را از تو رونق
اگر در جنگ خوف محو دین است … رضای خاطر من کی برین است
نمایم صبر بر هر رنج و زحمت … که باقی ماند این دین تا قیامت
فدک را بعد ازین من چون نخواهم … برای دین گذشتم از فدک هم :.
چو زهرا این سخن ها را بیان کرد … علی چون باز شمشیر از میان کرد
اگر گوید کسی از شور دین :. … بعز زنو ابو سفیانی بیدین :.
چو در هنگام شاهی کرد و بس جنگ … زمین ها شد ز خون مسلمین رنگ
برای جنگ آنها تیغ برداشت … چه باک از جنگ بوبکر و عمر داشت
چنین است آنکه او را گفت پیغمبر … که بعد از من کنی سه جنگ دیگر :.
یکی با ناکثین قوم شیار و :. … که باشد عایشه با لشکری او
دگر با قاسطین شوم ناپاک … که باشد پور بوسفیانی ناپاک

که آخر جنگ و جنگ مارقین است … که آن بعد از قتال قاسطین است
بود آن قوم جمع مردمی خر … که بر ما بند و از فرمانی تو سر
چو در آن جنگ ها امر از خدا بود … بحکم حق در آن اقدام فرمود :.
در اینجا از خدا فرمان نبودش … وگر نه جنگ بس آسان نمودش
نشد قانع اگر سائل به مجمل :. … جوابش من ترا آن گفتم مفصل
در آن ساعت که حیدر بازو افراخت … بجنگ پور بوسفیان بپرداخت
بهر جا بیرق دین بود بر پا … مسلمان بود بیش از ربع دنیا
چو کردن اهل دین با هم تقادم … نشد اسلام گم از بین مردم :.
ولی در عصر بوبکر بد اندیش … نه کس غیر عرب جز اهل انکیش
عرب عجم چنان بس از مرگ محمد … فزون از ربع گردیدند و مرتد
بهر جا منتظر بودند و کفار … که بر اسلام رو آرند و یکبار
علی گر جنگ میکرد اندرین حال … یقین شرع نبی میگشت پامال
اگر میگشت اهل دین دو دسته … شدی هر دسته از دشمن شکسته
خطرها بهر دین میشد فراهم … چو میزد اهل دین را کفر بر هم
علی عالم برین احوال چون بود … که رو بر جنگ چون اقدام ننمود
گذشت از پا و دست از فدک نیز … نمود او ترک این دنیای ناچیز
که ناید بیرق دین را شکستی … نیفتد از بلندی سوی پستی
بیا بهلول بس کن این بیا نرا … که نبود انتها این داستان را
سخن را اندرینجا مختصر کن :. … بحال دختر احمد نظر کن :.

نگاهی کن بحال آن عجیبه ⁂ که ظلم یکسره از اشرار و دیده

مقصد سی و یکم در تنگ آمدنی اهل مدینه از گریهٔ حضرت زهرا و شرح بیت الاحزان

شنیدم من که اندر دهر پرشور ⁂ بگریه پنج کس بودند مشهور
اگرچه دیده هر کس در جهان رنج ⁂ ندیده هیچ کس مانند این پنج
یکی است آدم و حوا است دیگر ⁂ که چندین عمر شان در گریه شد سر
سیم یعقوب و چهارم است یوسف ⁂ که دیدند اندوه حزن و تأسف
بودند این چهار کس مانند انجم ⁂ سماء حزن را ماه است پنجم
بود آن آفتاب عالم آراه ⁂ گل باغ رسول پاک زهرا
ز بعد مصطفی آن شبیه مریم ⁂ نبود دیده هیچ بی اشک یکدم
بگریه روز را تا شب بسر کرد ⁂ با آه و ناله شبها را سحر کرد
غلط گفتم که آن مظلومهٔ زار ⁂ ز غصه بود روزش چون شب تار
ز هر چیزی کم و یا بیش می خواست ⁂ همه اسباب مرگ خویش می خواست
غم بابش زجانی او عزیز است ⁂ حدیثش از زبانی او عزیز است
بدیده روز و مثل شب نمودش ⁂ تمیزی روز و شب ممکن نبودش
نبودش روز و شب گریه فراغت ⁂ مگر در وقت انجام عبادت
همی بگریست تا در جان رمق داشت ⁂ نبود اینگریه چون بیجا که حق داشت
گهی از فرقتی بابش مکدر ⁂ گهی از ذلت و خواری شوهر
چو این غمها بیکجا گر شود ضم ⁂ اگر بر کوه ریزد پاشد از هم
چرا ناید سرشک از دیده گانش ⁂ که از سر رفت باب مهربانش
چرا نبود چو مرغ پر شکسته ⁂ که پشت و پهلویش را در شکسته

نه بیجا میکشید آهی شبانه

نه بیجا میکشید آهی شبانه ⁂ سیا بود بازو کتفش از تازیانه
نبود افغان روزش بی دلیلی ⁂ رخش از ضرب سیلی بود و نیلی
نه بیجا رفته بود از قلب تابش ⁂ که بگرفتند و از او ارث بابش
خلاصه آن محیط دانش و هوش ⁂ نمیشد ساعتی از گریه خاموش
بدلها نالهاش را بود و تأثیر ⁂ شدند از گریهٔ او خلق و دلگیر
صدای نالهاش هر کس شنیدی ⁂ فغان و ناله از دل برکشیدی
ز آهش هر که میگردید آگاه ⁂ برآمد از دلش چون نالهٔ آه
بشهر از شیونش افتاد شیون ⁂ که بر هم خورد و خواب از مرد و از زن
شراری آه او چون شعله رفتی ⁂ بهر خشک و تری آتش گرفتی
علی را مرد و زن گفتند و از ما ⁂ پیمبر پیغام اندر نزد زهرا
ز قول ما بگو آن ماه لقا را ⁂ که میسند تو چنین افسرده ما را
دل ما خون شد از این آه جانسوز ⁂ که شب گریه نما تو یا در روز
علی پیغام مردم را رسانید ⁂ چو زهرا از علی این حرف بشنید
بگفتا من بکس کاری ندارم ⁂ بود این گریه بیرون از اختیارم
درین دنیا فراوان من نمانم ⁂ که من یک چندروزی مهمانم
نخواهم ترک آه و ناله کردن ⁂ مگر مرگ افگند دستم بدامن
من از بعث شوم از گریه خاموش ⁂ که بر خاک لحد گردم هم آغوش
نه بینم تا رخ باب گرامم ⁂ همین گریه است کار صبح و شامم
چو خلق از گریه ام در عذاب است ⁂ ز آه و ناله هم بی خورد و خواب است

برایم ده تو رخصت تا که اکنون   بشوم صحرا نشین مانند مجنون
بصحرا روزها منزل نمایم   بشب‌ها باز سوی خانه آیم
که از من اندرین دنیای فانی   نبیند هیچکس رنج و زیانی ::
بوقت مردن و هنگام آخیر   نگردد کس ز من رنجیده خاطر
علی هم سر نه پیچید از رضایش   عطا فرمود رخصت از برایش
ز حیدر چونکه رخصت یافت زهرا   زخانه روزها رفتی بصحرا ::
در آن صحرا درختی بود موجود   که زیر سایه‌اش قدری زمین بود
نشستی آن آفتاب برج ایمان   تمام روز زیر سایهٔ آن ::
گهی با خالق خود راز میگفت   گهی با خود غم دل باز میگفت
گهی سرگرم تسبیح خدا بود   گهی گریان ز هجر مصطفی بود
در آنجا روز را تا شب گذشتی   چو شب آمد بخانه باز گشتی ::
بآن صحرا دل او بود مسرور ::   که دارد خلوتی از مردمان دور
چو اصحاب نفاق آنرا شنیدن   برفتن آن شجر در شب بریدن
بروز دیگر آن هجران کشیده   چو آنجا رفت و دید آنرا بریده
دلش از این قضیه سخت بشکست   میان آفتاب گرم بنشست
علی آمد بدید احوال او را ::   ز روی مهر و گفت ای نیک خو را
که ای با درد و غم پیوسته همدم   ز قطع این درخت اصلا مخور غم
بنا سازم برایت سایه بانی ::   که بنشستند میانش تو تو دانی

بنا فرمود لیکن آن شه مردان

بنا فرمود لیکن آن شه مردان   برایش اندر آنجا بیت الاحزان
در آنجا چند روزی رفت و رو بود   ز گریه حاصل او را بود مقصود
چو او را رفت و آمد بود چندی   تنش او شد قرین درد مندی
فگندی ناتوان چونکه از پا   نماندش قوت رفتن در آن جا

مقصد سی و دویم در زیارت کردن حضرت زهرا در شب قبر پدر را ::

شنیدم روز آن شمع هدایت   اجازت خواست از شاه ولایت
که رو آرد بسوی قبر بابش ::   ز رخصت کرد حیدر کام یابش
ولی گفتش بشب اولاست آنکار   که باشد آن محل خالی ز اغیار ::
بتاریکی شب آنجا روان شد   روانه همرهش جمع زنان شد
بقبر مصطفی چون چشمش افتاد   برآورد از دل پر درد فریاد ::
چو بلبل ناله و آه و فغان داشت   شکایت‌ها ز امت بر زبان داشت
که ای خورشید ایوان نبوت   پدر جان الامان از دست امت
پدر بعد از تو با غم یار گشتم   که بینی چشم مردم خوار گشتم
بپس از تو عزت و نیروی من رفت   ز مرگت قوت از بازوی من رفت
خلائق سر بسر از ما رمیدن   همه از خانه ما پا کشیدن ::
ز هجرت روز و شب من اشکبارم   نمی پرسد کسی از حال زارم ::
تو چون رفتی ازین دنیای فانی   بسوی آنسرای جاودانی ::
ز مرگت دشمنانت شاد گشتند   ز قید درد و غم آزاد گشتند
بنای ظلم را بنیاد کردن   همه با یکدگر امداد کردن
سفارشهای تو از یاد بردن   وصیتهای تو کوچک شمردن

گشودا از بعد مرگت الیٰ دین ... عمر دست تعدی از زره کین
زمین غافل چرا ای پدر جان ... ببین این دختر زارت و در فغان
بیای حرمتی کاشانهٔ من ... زدن آتش ز کین در خانهٔ من
عمر اندر رخت سیلی بر عذارم ... که پر خون شد دو چشم اشکبارم
ز بعد سیلی آن شوم زمانه ... ببازوی چنان زد تازیانه
که از تاب الم هوش از سرم رفت ... نه هوش از سر که روح از پیکرم رفت
ز بیم آنگه گشتم در فتم ز سر هوش ... ببردندم بخانه بر سر دوش

مقصد سی و سیم در اذان گفتن بلال بامر حضرت فاطمهٔ زهرا ؑ

بلالی نیک رفتاری وفا کیش ... که شد مذکور نام او ازین بیش
بهر دم غلام با وفا بود ... اذان گوی جناب مصطفی بود
چو رحلت مصطفی ازین جهان کرد ... بلال با وفا ترک اذان کرد
چو شد دل خسته و بیمار زهرا ... یکی روزش بخود احضار زهرا
بگفتا ای بلال با وفایم ... دلم خواهد بگوی اذان برایم
بلالش گفت گریه من ازین پیش ... چو عهد کرده بودم بر دل خویش
که چون احمد نباشد رو برینم ... ز بعد دیگری اذان نگویم
ولی امر ترا سازم اطاعت ... که دارم از تو امید شفاعت
چو شد وقت اذان از بهر سامع ... مهیا خویش را بهر اذان کرد
ببالای مناره کرد و مسکن ... مناره از وجودش شد مزین
زبان بگشاد در تکبیر داور ... بگفتش او چهار الله اکبر
پس از تکبیر داد آن باسعادت ... بتوحید خدای خود شهادت

فراغت یافت چون از ذکر توحید ... رسول پاک را بنمود تمجید
چو زهرا کرد و نام مصطفی گوش ... ز دل آهی کشید و رفت از هوش
ورا یاران خیال مرده کردن ... خبر بهر بلال اندم ببردن
باو گفتند تو بس کن اذان را ... اذان نگفتی و زهرا داده جان را
چو اندر دم دار فارغ از اذان شد ... شتابان جانب زهرا روان شد
بهوش آمد چو آن روشن ستاره ... طلب فرمود از او اذان دوباره
ولی از ترس مرگ آن دل افگار ... معافی خواست از زهرا آن کار

مقصد سی و چهارم در آمدن ابوبکر و عمر بعیادت حضرت فاطمهٔ زهرا ؑ

شنیدم من که چون از جور گردون ... مرض در جسم زهرا گشت افزون
کسالت بر وجودش حمله ور شد ... تنش از لاغری چون نی شکر شد
فتاده بود از جا بر نخواست ... همیشه از برای فرض حق راست
دگر بیجا نشست و برخیزد ز جایش ... دهد انجام و بعض کار هایش
ز گریه چشم او جای نمی دید ... بپایش دامنش هر لحظه پیچید
چو پیچیدی بپایش دامن او ... بروی خاک میشد مسکن او
اگرچه تازه سال و نوجوان بود ... ولی چون برگ زرد رنگش خزان بود
بجسمش میوزید چون که بادی ... ز ران جانب بان جانب فتادی
ز رنجوری او هر کس خبر شد ... میان خلق این مطلب ثمر شد
که زهرا از مرض از پا فگنده ... نخواهد زین مرض برخاست زنده
ابوبکر و عمر این را شنیدن ... صلاح خویش و در این کار دیدن
که آیند و نمایندش عیادت ... بآن قسمی که باشد رسم و عادت

برآید ناگهان چوبی نهالش از تن ؛
چو بسپارند و در خاکش بنهاری
نگردد بهرشان حاصل زیانی
بیفتد پرده بر روی حقائق
نگردد فاش در بین طوائف
نگویندش که هستند اینه و قاتل
نگوید کس که زهرا را عمر کشت
نگوید از لگدهای پیاپی ؛ ؛ ؛
نگوید کس که رویش بود نیلی
نگوید کس که بازویش ورم داشت
نگوید کس که ازلبش ضرب خورده
نگوید کس که حقش را ابو بکر ؛
غرض آنهر دو گشتند مصمم ؛
به بشکست خانهٔ او جا نمودن
چو زانها دیده بود ظلم زیادی
نشد بر روی آنها بازجوان در
به بیتش مرتضی زاری نمودن
اگر دشمن بتو بودیم اگر یار
که هرچند نیستی از ما تو راضی
نباشد از تو اعلم در فضائل

نگردان اندونش آلوده در موج ؛
نگیرد دامن آنها غباری ؛
از آنها دور باشد زنده گانی
شود بسته دهنهای خلائق
که این هر دو برزهرا بود مخالف
بخاکش شد ز ظلم این دو منزل
بضرب چوبش اندر پشت در گشت
بخاک قبر و شد منزل گهی وی
بصورت داشت جای ضرب سیلی
بوقت مرگ بازویش ورم داشت
جنینش سقط گردید است مرده
ازو بگرفت با صد حیله و مکر ؛
که نزدی فاطمه آیند و باهم ؛
ز نزدش رخصت استدعا نمودن
برآیند و تن رخصت ندادی
روان گشتند و هر دو نزد حیدر
زبانی معذرت خواهی کشودن
همیشه هستیم و باهم سر و کار
ولی ما را نباشد جز تو قاضی
نباشد غیر تو حلال مشکل ؛

شوی او در هر عمل تو رهنمایم

شوی ادر هر عمل تو رهنمایم ؛
تو ما را رهنمای در مسالک
تو ما را و رهانی از مهالک
چو در مانیم و رو آریم بکوید
چو بر تو کرده ئیم بی باک کاری
به پیشت عذر و بنمائیم الحاح
بنزدی فاطمه امروز و رفتیم
نداد ازان دو خول از بهرجا رد
توقع باشد امروز از تو ما راه
بو بینیم من درین آشفته حالی
درین بیماریش دیدن نمائیم ؛
بدل جوئی او حرفی بگوئیم ؛ ؛
ازان لیکن گفت ابو بکر جفاکیش
که ننمائیم بشایه منزل و جاه
نخوابم شب میان بستر خویش
علی گفتا اگرچه بد نمودید ؛ ؛
چو من عذر گناکاران پذیرم ؛
بیائید این زمان با من بمنزل
بهمراهیش بخانه پا نهادن ؛

بهر کار از تو استفتا نمائیم ؛
تو ما را بپیش و رو رند و معارک
نباشی گر تو ما هستیم هالک
که میدانیم و اخلاق نکوید ؛
بتو داریم و ما امید واری
طلب سازیم و از نزدی تو مفتاح
برای دیدنش رخصت گرفتیم
بنزد و زین سبب کردیم ما رو
که ما را راه دهی در نزد زهراه
طلب سازیم از نزدش حلالی
ز نزدش چشم دل روشن نمائیم
رضامندی او را ما بجوئیم ؛ ؛
نمودم عهد و من با خالق خویش
مگر جا ایم دهد در خانه زهرا را
مگر راه ایم دهد زهرا بری خویش
ستم برجان او بیحد نمودید ؛
ز نزدش بهرتان رخصت بگیرم
که سازم بهرتان من از آن حاصل
به نزدیک دری خانه ستادن

علی در خانهٔ خود پای بنهاد — بزهرا گفت وای خاتون آزاد
ابوبکر و عمر در انتظارند ⁂ — امید رخصت از نزد تو دارند
که آیند و نمایند عیادت — نصیب خود برند از این سعادت
همی رانند خلق آن هر دو تن رو — دهی رخصت بآنها یا نه برگو
بگفتا دانی ای نخل امیدم ⁂ — که من از دست این هر دو چه دیدم
چگونه روی آنها را ببینم ⁂ — چسان با آن دو در یک جا نشینم
علی گفتا بآنها گفته ام من ⁂ — که خواهم بهر تان رخصت گرفتن
علی را گفت رضای تو برین است — رضایم با رضای تو قرین است
تو هستی صاحب این جا و خانه — منم چون مرغ اندر آشیانه ⁂
منم گر یار آزادی عزیزت ⁂ — ویا آزاده گی هستم کنیزت
زنان را پیروی باید ز مردان — نپیچم از پی تو من روی گردان
بخانه هر کسی را خود که خواهی — که تو بر من امیر و پادشاهی ⁂
علی بگشود در بر روی آنها ⁂ — میان خانه داد آن هر دو را جاه
چو بنشستند و نزد آن نجیبه — از آنها روی گردانند آن حبیبه
باو گفتند اگر چه شرمساریم — امید عفو از نزد تو داریم ⁂
روا باشد که عذر ما پذیری — خطا و جرم ها از ما نگیری ⁂
بسی زین حرف ها ایشان نمودند — ز نزدش هر یک استهزا نمودان
بگفتا با شما دارم مقالی ⁂ — نمایم از شما من یک سوالی ⁂
شما از دل جوابم راست گوئید — زبعد آن رضای من بجوئید ⁂

بگفتندش سوال خویش و بنما

بگفتندش سوال خویش و بنما — که با گوش بشنوی جز راست از ما
بگفتا که شما یک روز بودید ⁂ — ز بابم این سخن آیا شنیدید
که زهرا است عضوی از تن من — بود آزردنش آزردن من ⁂
بود آزردنم آزردنی حق ⁂ — که ما از نور حق هستیم مشتق
بگفتا که بلی ما هر دو بودیم ⁂ — ز بابت مصطفی این را شنیدیم
چو دادند آن دو فاسق این گواهی — نمود او رو بدرگاه الاهی ⁂
بگفتا ایخداوند باش شاهد ⁂ — که من از دست این هر دو معاند
جفا و جور بی اندازه دیدم — باین روزی که میبینی رسیدم
نگردم زین دو تن خوشنود تا من — نمایم نزد باب خویش مسکن
روم پیشش بدر زار و پریشان — شکایت ها کنم از دست اینان
چو دیدان آن دو تن اینگونه حالت — برفتند از بر زهرا خجالت
ابوبکر آنزمان گردید گریان — بگفتا چون کنم از قهر یزدان
عمر گفتا باو کی معدن جهل ⁂ — چرا دشوار سازی مطلب سهل
ترا پیری کنون در بر گرفته — که پیری عقل تو از سر گرفته
عجب دارم که تو گشتی خلیفه ⁂ — که میترسی ز قهر یک ضعیفه ⁂
چه باشد خشم و قهر یک نفر زن — که استهزا از و خواهی نمودن
تو که چون اینقدر میترسی از او — گرفتی از چه حق شوهری او ⁂
چو شد این حرف ها در بین جاری — روان گشتند و هر یک پشت کاری
عجب باشد که این خصم شریعت — به بوبکر اولا کردی تو بیعت
نشاندش بر سر تخت خلافت — نمودش پشت آنگاه با خرافت

ز بعد مردنش هم لطف و بنمود
که این بیعت ز ما کار غلط بود

سبب این است که چون الشوم (غدار)
حمیت کردی بهر نفس خود کار

بخود او بیعت بو بکری گمراه ؞
که بعد مردنی او خود شود شاه

چو بود او طالب جاه و ریاست
که از خیالش بودی مکر و سیاست

در اول چون سیاست مقتضین بود
بیامد بیعت بو بکر و بنمود ؞

چو خود بر تخت شاهی یافت مکین
بنزدوشی بود او کمتر ز یک زاغ ؞

بلی هر کس که با دوستان بود دوست
همین حالت که بینی حالت اوست

هوا خواهان دنیا این چنینند
گهی با هم بهر و جا بکینند ؞

گهی گردد یکی متوارج دگر ؞
گر از ممدوح خود شاز و جدا سر

بدست خود کشد یار عزیزی
طمع با نفس و دارد جنت و چیزی

نباشد اهل دنیا جز سگانی
ز سنگ هرگز نیاید مهربانی ؞

سگان باشند و با هم گردسی دوست
دمی دیگر کنند از جسم هم پوست

مباش ای دل ز همراهانی دنیاه
که لعنت بر هوا خواهانی دنیاه

مقصد سی و پنجم در داستان وفات حضرت فاطمه زهرا ع

زمانی رحلت خیر النسا شد
بیا ای دل که هنگام عزا شد

بیا ای دل که وقت آه و زاریست
بیا ای دیده وقت اشکباریست

مگر این جا بود ماه جمادی ؞
که گشته تلخ و بر ما عیش و شادی

بباید رشک غم باریم و از عینها
که از مادر جدا گردید سبطین ؞

بباید جان رسد از غصه بر لب
که بی مادر شده کلثوم و زینب

بباید زد آتش غم دل ز بند جوشی
که شمع بزم حیدر گشته خاموشی

کجائید ای مسلمانان کجائید
برای گریه و زاری بیائید

بدور من شوید ای دوستان مجمع ؞
از این قصه بود باید سوخت چون شمع

روان سازید آب دیده‌گان را
که گویم بهر تان این داستان را

پر از غم قصه‌اش سازم بیان می
ز نم آتش بقلب شیعیان می

که زهرا گشته است از مصطفی دور
ز هجر مصطفی گردیده رنجور ؞

شب و روز آن گل باغ محمد ص
تنش کاهید و از داغ محمد ص

ز هجر باب جور اهل عدوان
شدش هر لحظه رنجوری فراوان

دو سه ماهش بر این حال بگذشت
بر و هر روز چون یک سال بگذشت

شبی اندر دل شکسته در غم باب
ز بس بگریست در چشم آمدش خواب

چو شد در خواب چشم کامیابش
رسول هاشمی آمد بخوابش ؞

بیالینش پدر از مهر و بنشست
ز رحمت نبض او بگرفت بر دست

که ای بیمار هجر باب چونی
چو بخت خویشی و اندر خواب چونی

ز قید صحبت دنیا به پرهیز ؞
پدر مشتاق روی دیدت است و برخیز

بکن جهد ای فدایت جانی بابت
که فردا شب شوی مهمان بابت

چو آن شب روز شد آن گوهر پاک
دلش زین خواب شد شاد و فرحناک

یقینش شد که از دهر مجازی ؞
رود سوی جنان با سرفرازی

سه زان بودش چو زهرا در پرستار
از آن زنها بشد اسباب طلبگار ؞

چو آوردند او غسل و وضو کرد
سر و تن را فراوان شست نو کرد

لباسی از غسل و وضو آنگاه انور
لباس پاک خود بنمود در بر ؞

بروی بوریای خویش افتاد	سری خود را بروی دست بنهاد
لب از گفتار و بست گشت خاموش	ز رنجوری برون شد از سرش هوش
پرستاران بان حالش چو دیدن	بسوی مرتضی گریان دویدن
علی آن لحظه با قلب شکسته ؛	بود اندر گوشه مسجد نشسته
که بعضی از پرستاران زهرا	شدن از دور پیدا چشم عبرا
علی پیش آمد و گفت ای عزیزان	چه رخ داده که هستید اشک ریزان
بگفتندش بسوی خانه بشتاب	تو دخت عم خود را زود دریاب
که حال حضرت زهرا خراب است	شتابان شو که هنگام شتاب است
ندانیم این گمان گر چه شتابی	که بتوانی تو او را زنده یابی ؛
علی گردید و در دریای غم غرق ؛	ز مسجد رفت سوی خانه چون برق
بخانه چون رسید آن برگزیده ؛	بسوی فاطمه بگشود دیده ؛
بدیدش مثل سرو از پا فتاده	سری خود روی دست خود نهاده
بروی هم نهاده چشم و هارا	کشیده سوی قبله هر دو پا را
اگر چه هست جان اندر تنی او	نمانده جز کمی از مردنی او ؛
برو ظاهر شده آثار مردن ؛	برون رفته است او را توش از تن
رخش کز نور و میزد طعنه بر ماه	شده از ناتوانی زرد چون کاه
نه بیند چشم کسی زانگونه بیمار	خصوصاً باشد ار بیمار چون یار
بران حالت چو زهرا را علی دید	بچشمش روز چون شب تار گردید
بگفت ای دختری پیغمبری پاک	چرا سر را نهادی بر سری خاک
ندادا و مرتضی را چون جوابی	نمودش باز دیگر شه خطابی ؛

بگفت ای بنت آن صاحب کرامت

بگفت ای بنت آن صاحب کرامت	که فرموده ملائک را امامت
چنین خاموش افتاده چرای	نیامد پاسخ از زهرا صدای
علی دستار خود برداشت از سر	عبا انداخت از دوش مطهر
نشست از مهر بالای سر او	سرش بنهاد آن سرور ببر او
ز دیده اشک و جاری ساخت چون جو	چنین فرمود با آن سروی دلجو
که ای زهرا بکن با من تکلم	ز خاموشی مکن عقل از سرم گم
منم آخر علی ابن عمی تو ؛	که آب دیده ریزم در غمی تو ؛
نظر بنمای و بنگر اضطرابم ؛	دل پر آتش و چشم پر آبم ؛
علارا بین که با حال مشوش	نشسته در میانی آب و آتش
چه شد مهر و وفاو شفقتی تو	نبودی هیچ وقت این عادت تو
که پیشی تو علی باشد نشسته	ز روی او تو داری چشم بسته
چرا از روی حیدر دیده بستی	مگر از شوهرت دلگیر گشتی
برایم چشم خود بگشا زمانی	سخن با من بگو گر میتوانی
چو فرمود این سخن ها شاه مردان	ز دیده ریخت او اشکی بدامان
ز چشمش اشک شد جاری ز حسرت	چکیده آن اشک و زهرا را بصورت
گشود او هر دو چشم پر نم خود	به نزد خویش و دید ابن عم خود
بگفتا ای طبیب درد مندان	پرستار و حبیب مستمندان
عجب از حال زارم یاد کردی	ز دیدارت دلم را شاد کردی
سر بالین من تو پا نهادی	ز پای خود سرم را تاج و دادی

تفقد از منِ رنجور کردی ::
خبرگیری ز حال من نمودی ::
رسیدی بر سرم در وقت مردن
هزاران شکر و حمد از من خدا را
بسر شد عمر من آمد با خیر ::
پدر را دیشب اندر خواب دیدم
از آن خواب اینچنین باشد گمانم
که بر بر ما بود روزی فراقی ::
مرا هم با تو این آخر وداع است
ز دیدارم نصیب خویش و بردار ::
علی گفت ای گل بوستانی احمد ؑ
هنوز از دل غم بابت نرفته
کنون خواهی کنی تیره چراغم ::
بود زخم دلم محتاج مرهم ::
بگفت ای فاطمه ای راحت جان
کسی خواهد که از جانان جدای
جدای از تو بر من بس گران است
ز جان خود بیاشانی کنم دل ::
جسارم ای مرتضی را چارهٔ نیست

ز قلبم هر الم را دور کردی
ز نورت دیده‌ام روشن نمودی
برایم سهل کردی جان سپردن
که دیدم در دمِ آخر شما را
کنم حمد که چو تو گشتی حاضر
ندای ارجعی از او شنیدم ::
که امشب نزد بابم میهمانم ::
بسی از هجر و وصل میباشد فراقی
محمد را نوبت تحت الشعاع است
که دیگر در قیامت است و دیدار
دلم خون است از هجرانی احمد ؑ
ز داغ مصطفی قلبم شکسته ::
نهی داغ دگر بالای داغم ::
تو بر آن زخم میباشی نمک هم
جدا از تو بر من نیست آسان
کجا تن میکند از جان جدای ::
بسی دشوارتر از ترک جان است
ولی دل کندن از تو است مشکل
که نتوانند بدنیا کسی آید زیست

چو نتوان مرگ را بخود چاره
همان بهتر که سازی صبر و پیشه
ز من بشنو که هستم بهر اینکار
صبوری مایهٔ امید آرد ::
چو کردی صبر در مرگ پیمبر
بجز از ذات او که بی زوال است
بغیر از آنکه میلی گریه داری
کنون باید ز بام و لب ببندی
دلم خواهد که تا هستم بدنیاه
نگشته تا لبِ گفتار خاموش
علی گفت آن وصیت‌ها بیان کن
بغیر ما هر چه داری بی توقف
بگفتا چو تنگ بعد از مردنی من ::
اگر زن کم گرفتی یا که بسیار

نشاید جست از دریا کناره ::
بکوشی در دل شب‌ها همیشه
شکیبا بود و تدبیر این کار ::
صبوری دولت جاوید آرد
کنون هم نیست کار از صبر بهتر
نجات از مرگ بهر کس محال است
فراوان است وقت آه و زاری
که دارم من وصیت‌های چندی
نمایم من بتو بعضی وصیاد ::
دمی بنما وصیت‌هایم گوش
بدل هر مطلبی داری عیان کن
که ننمایم از آن یک جو تخلف
که چون تو نتوانی صبر و بی زن
بجای من یکی را در نکاح آر

مقصد سی و ششم در وصیت کردن حضرت زهرا بعلی مرتضی ؑ

کز آن برج حیا راست کوکب
چرا که او ست خواهرزادهٔ من
چو ماشد مخصف در شام رنجور
بیتیمانی مرا او است غمخوار

بنام نیکویش چون است زینب
سزاوار است بجای من نشستند
ستاره میدهد در جای ماه نور
صغیرانرا بود نکو پرستار ::

بغیر او ز دست کس نیاید :: که طفلان را نگهداری نماید ::
ازین دنیا چو من رحلت نمایم بساز از مهر و تابوتی برایم
تنم را تو در آن صندوق بردار ببر اندر میان قبر و بسپار
روا نبود که باشد مثل مردان ببروی تخته جسم من نمایان
چو من هستم نهال باغ عفت برای من چنین کار است خفت
ببین از مرگ من تا میتوانی باطفال صغیرم مهربانی
مبادا کس برنجاند حسین را :: دهد آزار و آن غنچه چمن را ::
مبادا از کسی حسین آزار بیند مبادا بر رخش گردی نشیند
حسین را گر رسد بر رخ غباری حسین را گر رسد در پای خاری
برای من شود فردوس زندان ریاض القدس گردد بیت الاحزان
گر اندوهی رسد برام کلثوم :: مرا از غم شود دل آب چو موم
خلد اندر جگر صد نیش عقرب نباشد سخت چون یکروز زینب
دل من خون برای هر جهاد است که محنت های آنها بی شمار است
مرا هرگز نخواهد رفت از یاد جفاهایی که بابایم جز داد ::
که بعد از من شود زار و پریشان ز دست ظالمان جور و کیشان
توهم بودی در آن روز چونکه حاضر یقین در سخن های لیش بخاطر ::
مرا با تو بود یک عرض دگر :: که زاین ها هم باشد مهم تر ::
نمیدانم تو ای شاه یگانه :: بیان رفتار و خواهی کرد یا نه
اگر دانم که خواهی کرد و رفتار کنم از مطلب خود با تو اظهار
اگر باشد ترا تشویش و وسواسی نمایم این سفارش بی محابا ::

که او مرد دلیری جنگ جوست هراسی کس نه هیچ در قلب او است
علی فرمود ای یاری وفادار :: بمعرفت میکنم البته رفتار ::
مرا نه از کسی بیم و هراس است نه یک جو در دلم تشویش ناس است
ز شاهی و فدک گر من گذشتم بامری حکم پیغمبر گذشتم
کنون امر ترا اجرا کنم من :: شود گر بند و بندم قطعه از تن
بگفتا چونکه جان از تن بشویم :: رسول مرگ را لبیک گویم
بتاریکی شب تجهیز من کن بشب غسلم بده در شب کفن کن
طلب کن در بر خود خیلی خواصان که است از نخلی سرخیل سلمان
نماز من تو با آن جمع و بگذار مکن از دیگران کس را خبردار
نماز من بود چون فیض عظما :: بان شایسته نبود مشرکین را
کسی باید کند این فیض و ادراک که باشد نطفه او از حلال پاک
کسی که از زنا باشد و یا حیض نباشد اهل این توفیق و این فیض
نمازم هر که خواند از مردوم ارض دخول جنت او را میشود فرض
نمیباشند و جنت را سزاوار گروه ظالم و قوم ستمگار ::
نمازم حق بو بکر و عمر نیست نصیب خالید و جمع دگر نیست
نماز باب من آنها نخواندان از آن فیض عظیم محروم ماندان
خلافت را ز دست ما ربودان که چون ظلم و ستم بر ما نمودان
چو آن مردوم رذیل و هم شریران نمی خواهم ز نمازم بهره گیران
پس از دفنم ز روی مهربانی نشین اندر سر قبرم زمانی ::
تلاوت کن ز آیت های قرآن که بر من میشود آن وحشت آسان

مرا اندر لحد چون جای دادی / بکن از من تو در هر جمعه یادی
چه خوش باشد که چون تو شهریاری / نماید در سر قبرم گذاری ؛
دگر از حضرتت دارم تمناه ؛ / که گر از من تو رنجیدی بدنیا ؛
که اکنون است وقت ارتحالم / نمائی از ره شفقت حلالم ؛
شنیدم من زباب خود پیمبر / چو از هر زن که راضی نیست شوهر
رضا از او خدا و نه جهان نیست / مقامش در بهشت جاویدان نیست
گر از من سر زده جرم و گناهی / به پیشت میخواهم عذر و خواهی
تو چون ابر کرم بحر عطای / ز من بگذر اگر دیدی خطای ؛
گر از من خاطرت گردیده دلگیر / طمع دارم ز پیشه عفو و تقصیر ؛
بزرگان بگذرد از جرم خوردان / گناه است از زنان بخشیش ز مردان
علی از این سخن بگریست بسیار / برآورد از دل خود نالهٔ زار ؛
بگفت ای روشن از نور تو افلاک / که تو از هر خطای معصوم و پاک
نگشته خلق و مثلت نیک خوئی / ندیدم از تو من غیر از نکوی ؛
ولی من از تو چشم عفو دارم ؛ / ز رویت تا قیامت شرمسارم
که تو نه ساله بر من یار بودی / درین مدت گلی بی خار بودی
نبودی یک نفس آسوده از غم / همیشه رنج و با تو بودی همدم ؛
بغیر از روزه روزی سر نبردی / بشب ها سیر و نان جو نخوردی
که چون در نزد احمد گشتی جاید / باو ننمائی از حیدر شکایت ؛

مقصد سی هفتم در وداع نمودن حضرت زهرا اولاد خود را ؛

سیم گفتو شنیدان هر دو تن یار
بودن در گفتگو

بودن در گفتگو آنهر دو تن یار / حسن شد با حسین از در نمودار
بخانه آمدان آنهر دو ادم ؛ / با آه و نالهٔ جان سوز و همدم ؛
علی گفتا شما گریان چرائید / چنین آشفته و حیران چرائید
بگفتند ای ترمان با حالتی زار ؛ / روان گشتیم چون بلبل ز گلزار
بمانند دو مرغ پر شکسته ؛ / ز دنیا و علاقه بار بسته ؛
ز جای خویش بنمودیم پرواز ؛ / بجد خویش دیگر دیدیم همراز ؛
چو اندر روضهٔ او ار میدیم / صدای دل خراشی را شنیدیم
چو بنمودیم بر احمد سلامی ؛ / بما فرمود ای نجد گرامی ؛
که برگردید و در خانه نشینید / جمال مادر خود را ببینید ؛
ببوس مادر خود رو نمائید ؛ / گلی از باغ وصلش بو نمائید
که امشب دور گردد از شما او / بجنت میشود مهمانی ما او ؛
پدر جان شوق ما را تو بگذار / که ام خویش را بینیم و دیدار
بگفتند و بخانه پا نهادان ؛ / بروی سینهٔ زهرا فتادان ؛
حسن رخ بر رخ مادر نهادی / حسین پاهای او را بوسه دادی
حسن میزد ز حسرت دست بر سر / حسین از رشک خود کردی زمین تر
حسن میگفت مادر حال چون است / حسین میگفت بختم واژگون است
حسن میگفت و مادر سوی من بین / پریشان مثل حالت بوی من بین
حسینم گفت مادر یکدم ببر گیر ؛ / ز حال دل تنگم خبر گیر ؛
حسن گفتا نگاهی کن بسویم ؛ / بکش از مرحمت دست بر رویم

حسین گشاده کی بر من نگاه کن / تکلم با من خونین جگر کن ؛
درون ساعت بغل بگشاد زهرا / بسکینه هر دو را جا داد زهرا
تسلی داد او نازنین را / نوازشها نمود آن دو حزین را
بآن هر دو دعای خیر کرد / بسی شفقت بآن دو ماه جبین کرد
طلب بنمود آنگاه هر دو دختر / گرفت آنها را یک باره در بر
زجام وصل هر یک جرعه نوشید / مثال عندلیب از دل خروشید
زمانی همره آنها سخن گفت / زخاطرهای شان گرد محن رفت
ز درد هجر شان بس گریه کرد / پس از آن جمله را رخصت دعا کرد
زنزد او جدا گشتند ناچار / از آن خانه برون رفتند هر چار
علی را گفت زهرا ای پسر عم / سر بالین من بنشین تو یکدم
بخوان از مهر یاسین ای ستوده / دگر صافات را از بعد یاسین ؛
شنیدم من ز گفتار پدر این / که چون خوانند نزد محتضر این
بر آن رو شود جان دادن آسان / باسانی برآید از تنش جان
علی بنشست و شد گرم تلاوت / نمود آن شاه یاسین را قرائت
بحجره آن علی گنده ری تا خبر / قرائت کرد یاسین تا باخر ؛
علی صافات را بلحظه امر کرد / چنانکه بر در و دیوار اثر کرد
بتول پاک هم آهسته یعنی نم / ولی زخیره زخواندن او فرو ماند
لبش یک لحظه خاموش از سخن / پس از آن باز لب غنچه بگشود ؛
بگفتا بر شما باد سلامی ؛ / زمین را بهمن آن گردان ؛ ؛

علی گفت این سخن را باز گفتی

علی گفت این سخن را باز گفتی / مگر از کس سلامی را شنفتی
بگفت آری برم جبریل اکنون / رسیده با فرشته از جنان فزون
سلامی را ز الطاف حق شنفتم / جواب آن تحیت را بگفتم ؛
پس از آن باز و جنت شام شد / علیکم گفت شکل پارسی آن
بحیدر گفت چون زنجیر ناهر ؛ / که میکائیل اکنون گشت حاضر
نمود آنگاه آنکه کانی تحیت / با سرافیل هم روش تحیت
سلام آنگاه عزرائیل شنید / علیکم گفت و لرزان گشت چون بید
علی گفتا چرا گشتی هراسان / بگفتا آمد اکنون قابض جان
پس از آن گفت با چشم گهربار / که یا ربی الیک لا الی النار
خداوندا مرا در نزد خود بر ؛ / تشکوزانی تحتی زلزلم در آن زار ؛
بگفت و این شهادت بر زبان راند / خداوندش ببزم خاص خود خواند
زدنیا حضرت زهرا روان شد / بنزد مصطفی او را مکان شد
بداری باقی از دهر فنا شد / خلاص از محنت و رنج جهان شد
درود حق برو بادا پیاپی / دگر بر باب و اهل عترتی وی

مقصد سی هشتم در وفات حضرت زهرا و دفن نمودن علی او را

چو خورشید جهان آرا نهان شد / عیان تاریکی شب در جهان شد
همه مردم بخواب ناز و رفتن / بجز شب زنده داران چه خفتن
علی انها معقول منقول ؛ / بغسل فاطمه گردید مشغول ؛

در آن ساعت که او را غسل میداد
فتاد آتش به چشم و جان حیدر
فرو ریخت از دو دیده اشکبارش
بگفتا ای سرشته از غم تو :.
خلاصی از رنج و گرد آمدی امروز
شود جانم فدای صبر و طاقت
چو فارغ شد ز غسل روشنه بین
ندا فرمود آنگه کودکان را
نصیب خود ببینید از وصالش
در میان اندل ز نگار [illegible] شو
چو بلبل جا در آن گلزار کردند
با لباس [illegible] یاقوت گفتند
ز ما بخود ای مادر کن نظر ره :.
دگر تلخ است و بر ما زندگانی
علی بیچاره آن حیدر و [illegible] :.
به یوم فاطمه دست از سر شوق
گرفت از مهر و آنها را به سینه
چنان نالید و زد بر دل زنگار
ملائک در سما گشتند و گریان

گفتا

برآمد از دل شان ناگهان چو فریاد
چو دیدند آن بپهلوی شکسته
چو بازوی ورم بنمود [illegible] دیده
شود جانم بقربانی تنی تو
ز حیدر چشم و پوشیدی تو از رو
شکایت سر مکن در نزد بابت
گفتم بنمود او را قلب غمگین
که بشتابید و اکنون سوی [illegible]
که گردد در لحد پنهان جمالش
بیفتادند بروی تنش از رو :.
ز هر سو ناله‌ها آغاز و کردند
بمادر با زبان حال گفتند
مصیبت تازه شد بر مادر ما
چه شد مادر ترا از مهربانی
که دست [illegible] بود در [illegible] روشند
بگریه [illegible] شان [illegible] چو طفل [illegible]
ز دل ناله کشید آن پیغمبر به سینه
که در ماند ز عشق افلاک ز کار
بنالان آنکه بر او [illegible] یتیمان :.

ندا بر مرتضی آمد چو از غیب

ندا بر مرتضی آمد چو از غیب :.
زمان شکر و بر امر خدا کن
که رشک اهل افلاک عمت گشت :.
به پیش دست زهرا محنت [illegible]
چو محرم است زهرا بر در دست
چو بشنید این ندا باب یتیمان
جدا کرد آن صغیرا نراز زهرا
به پیش آن سردار جهد [illegible] ایمان
ز مهر اندر بری خود خواست مقدار
از آنها خواست از آن سه دیگر
نماز فاطمه با شاه خوانند :.
گرفتند آن جنازه بر سر دوش
بگوش آن نجابت آمد از پی :.
صدای ناله بود از دخت حیدر
حسن را گفت آندم شاه مردان
بحکم باب آنشاه نکو [illegible] :.
بگفتش باز گرد ای ماه منظر :.
برفتند آن نجابت با جنازه :.

که اینها دارند تشریف عاقل ز غیب
صغیران را تو از مادر جدا کن
فکنده گریه بر سکان افلاک
خداوند [illegible] میز بالست
بحق بسیار [illegible] گر [illegible] دو گوست
ز روی مهر و آمد نزد طفلان
ابو بکر آنشاهید [illegible] گفتن را
ابوذر را طلب فرمود سلمان
بلال پاکدین را هم خبر داد :.
شدند آن [illegible] و حاضر نزد حیدر
بهشت جاودانی ز حق ستاندند
دل پر غصه و [illegible] خود [illegible]
صدایا چو صدای نالهٔ نی :.
که بیاید پی تابوت مادر :.
که خواهر را بخانه باز گردان
حسین آمد بسوی خاک [illegible] خویشان
اطاعت کرد او امر برادر
برانها درعم زحد گشت تازه

چو در نزدیک قبرستان رسیدند … ز یک جانب صدائی را شنیدند
کز آن معصومه را سوی من آرید … همه ارکان عصمت را سپارید
بآن جانب چو رو بنمود آن شاه … در آنجا بود یک قبری مهیا
علی بنهاد زهرا را چو در قبر … برون رفت از دل او طاقت صبر
بگفتا ای زمین این است زهرا … بدان قدرش بکن با او مدارا
بسی باید کنی او را تو یاری … مبادا بیند او از تو فشاری
که این مظلومه محنت ها کشیده … فشار قبر و بیش از مرگ دیده
بسی دیده فشار این جسم لاغر … ز مرگ خورده بر پهلوی او در
برآمد از زمین آنگاه صدای … صدا آمد چو آن صدای آشنای
که ما بیش از تو قدر او بدانیم … بر او ما نیز چون تو مهربانیم
گرفت آن نازنین تن را ز حیدر … چنانکه دوست گیرد دوست در بر
چو زهرا را به بر بگرفت آن دوست … کشاند در بر سما او فخر و نکوست
علی بر قبر احمد کرد بس رو … نظر انداخت سوی تربت او
خطاب ساخت ختم المرسلین را … چنین گفت ای شفیع المذنبین را
که بر روح تو باد از حیدر اعظم … سلامی از منو از دخترت هم
همان دختر که پیشت آمد اکنون … رخی از درد و دلی افگار و پرخون
ز مرگش گم شده صبر و قرارم … ز هجرش از دو دیده اشکبارم
بسی از او خواب خوشش بر من حرام است … بشب بیدارم و حزنم مدام است

بدست من تو ای پیغمبر آنحور

بدست من تو ای پیغمبر آن حور … امانت دار وادی در شب گور
امانت را ابن بنت سپردی … کنون او را به پیش خویش بردی
ولی افسوس اندر آن امانت … زدی رحلی امت شد خیانت
مگر زهرا به نزدی من غمین بود … که بستاندی ز من او را چنین زود
گر فقید دخترت را از بری من … ربودی از بری من همسری من
بنزدی من چو خالی جای زهراست … قبیح اندر برم آن حفره گرانست
یقین زهرا ترا خواهد خبر کرد … ز رفتاری که بعد از تو عمر کرد
به پشت و پهلویش بنما نظر تو … ببین کار ابابکر و عمر تو
ولی قدری تو دلجوئی از او کن … حقایق را بجوئی جستجو کن
کشاید لب حیا لکن نخز تو آن … کند بعض مصائب گاه تو پنهان
یقین پیشت نخواهد گفت او با … که بابا دیده هم این ظلم و بیداد

مقصد سی و پنجم در بیان نبش قبر حضرت زهرا

عمر از وصل زهرا شد چو مایوس … سر قبرش بسی کرد آه و افسوس
پس از این خواست آن غیر مظفر … که نبش سازد آن قبر معطر
در آنجا ساخت چندین صورت قبر … که در شب جا شده گم لیلة القدر
چو پنهان شد در اسم ها اسم اعظم … بجانه آمد ز شان معظم
بر او زد او بر و خب را مضطرب حال … مثال مرغ بشکسته پر و بال
چو آمد از شب هجران با خبر … برون رسمان خبر گشت و ظاهر

ز فوت فاطمه هر کس خبر شد / هویدا بر ابوبکر و عمر شد
بشب داده علی غسل آن پاک / کفن بنموده او بسپرده بر خاک
ابوبکر و عمر گفتند با هم :. / که ننگی شد برای ما فزون هم :.
نماز مصطفی از دست ما رفت / بخاک از ما پنهان چرا آن شاه رفت
علی از بهر که بر ما داشت کینه / بشب بنمود دفن آن بی قرینه
بود این کار بهر ما بسی عار :. / بباید چاره بنمود اندرین کار :.
شدن یکدل همانگاه اندر آن حق / که بنمایند و قبری فاطمه شق
تنش را آوردن از قبر و بیرون / نماز آن بنمایند و ملعون
کنند این کار را مردم نظاره / بجا گشی بسپرند آنگاه دوباره
که نتواند بر آنها چون زنند طعن :. / نماز نداند و را اهل جهان لعن
نگردد شهره در هر ده هر شهر :. / که مانده اند دین از فیض بی بهر
بقبرستان روان گشتند آنگاه / گروه از زنان بردند همراه :.
نشسته مرتضی در خانه اندم :. / نهاده سر بزانوی غم او هم :.
دلش در حسرت دلدار و بریان / دو چشمش از فراق یار گریان
تنش خم از غم هجرانی زهرا :. / نشانده در خود طفلانی زهرا
که آمد یک نفر اندر بر ایشی / بیاورد این خبر را از بر ایشی
شنید آن را زجا برخواست حیدر / بتن پوشید آن زرهت احمر :.
ببست اندر کمر تیغ دو سر هم / بدوشش انداخت آن سر و سپر را
مهیا شد برای جنگ دشمن :. / لباس جنگ را پوشید بر تن :.

دو چشمش گشت چون دو کاسهٔ خون

دو چشمش گشت چون دو کاسهٔ خون / ز خانه چون غضنفر تاخت بیرون
روان گردید سوی قبر زهرا :. / بقبرستان نهاد چون شیر حق پا
عمر چون دید رخسار شه دین :. / علی را گفت از روی غضب این
که زهرا را چرا شب دفن کردی / کجا باشد چنین کاری ز مردی
ترا از این عمل این بود منظور / که ما را از سر نعشش کنی دور
نمازش ما مسلمانان نخوانیم / ازین گونه عمل بی بهره مانیم
گمان کردی که باشد این عمل سهل :. / ندانستی که باشد این عمل جهل
شکافیم این زمان ما قبر او هم / ز خاک آریم برون جسم او هم
نماز او بجا آریم و رحمت :. / کنند بوبکر و مردم هم اطاعت
چو بگذاریم نماز او خلیفه :. / دوباره دفن سازیم آن عفیفه
چو بشنید آن سخن آن شیر کرار / بگفت ای پور صهاک زناکار :.
نمودی ترک شرم و خدای مبین / برای حفظ او دادن زرت فدا علم
ولی در باب نبش قبر زهرا / بحق خالق خضرای غبرا :.
بحق آن خدای با جلالت :. / که بخشید محمد را رسالت
بحق آن خدای با تقدس / نبی محمد را بر کفار و نصرت
بحق آن که سازد مرده احیاء / هر آن که بنماید اگر این کار بیجا
مرا در دل نماند طاقت و تاب / زمین را من سید هم از خون نمایم آب

در آن جا لعین زد ز الحلقوم بیک تن   بگفت از مصطفی بشنیده ام من
همه حیدر چنین لباس سرخ پوشند   بگیرد تیغ که چنین بر خود و سر کوشند
ستیز و گر با اهل مغرب و شرق   تمامی همه بتیغ و خون کند غرق
چو بو بکر و شنیدند این خبر که   ز شیر لشکر تند با حیدر بور که
علی گفت بهشت که جنگ دار   که اکنون این فتنه خلیفه بیدار ::
بزن آب کرم بر آتش خشم   همه بوشیدیم ما از این علی چشم
بگفت این و بجای خویش برگشت   علی هم از نبرد و جنگ بگذشت
روانه گشت شمع مشکین خود   صلاح جنگ و بکشود که تیغ خود
تو لکن شیر خدا ای بو المعالی   بُو اندر کربلا جای تو خالی
که ابن سعد شمر یزدون ندا کرد   چنین فریاد با عذر خدا که ::
همه بر چشم حشمت است بارند   تنش از ستم اسپان نرم شازان

مقصد چهلم در بیان خاتمه کتاب و مو سنیف :::

بحمد الله که در این محنت سخت   بتوفیق خداوند یاری بخت ::
بترتیب خوشی و شکل دلآرا   بنظم آورده شد احوال زهرا
بنام حق عجب نکو کتابیست   کتابی نه که تابان آفتابیست
چو احوالات زهرا راست حاوی   زند پهلو با شعار سماوی ::
تو اینم گفته باشد با صفا تاج   که جامی و نظامیش دهد باج
اگر چه این گران تاج مکلل   نمیباشد ز هر بابت مکمل ::

بسی درهای ارزان ناسفته مانده

بسی درهای ارزان ناسفته مانده   فراوان قصه ها ناگفته مانده
ولی هستم چو من بیگانه کاری   ز علم و فضل و دانش بر کناری
همین اندازه هم لیکن دل نشین است   نشد معجزه کز امر مبین است
وگرنه کی توان از نظم و ادراک   بصد حقه نهفت آن گوهر پاک
بدگر شی ختم شد این گوهر الفاظ   بشانی منزل نور ختم بر ناسخ
بمن حق داده ام این کار انجام   که از احسان زهرا یافت انجام
نمیدانم ز من این نظم و گفتار   نمیشد فیض عاشق گر نمی یار
اگر در نزد خواصان ناتمام است   بسی پر خاشیده بحر عوام است
نگشته ذکر و بعض از مناقب   ولیکن ختم گمانی مطالب
توقع دارم از یاران مخلص   که چشمی بندند و در بلیغی نوقصی
اگر ممکن شود اصلاح سازند   وگرنه در طریق عفو تازند
چرا که یکنفر محبوس مظلوم   ز اسبابی نوشتن دور محروم
کتابی را که زانکه دم تمتع ::   نباید دانشمندان ازین توقع
هم اکنون من بجای این فریضه   فرستم نزد زهرا این عریضه
بگویم ای فروزان مشعل نور   که اینجانی ولی مخدومه حور
بگویم حضرتت را من غلامم   بگو ییم کنیزت است و خادم
ترا شاید و از فرط عزیزی   ملائک جا کری حوران کنیزی
در انوار که عنقا پر بریزد   ز کمتر لیث الاعز چه خیزد

کتابی بینی لکلک صدقی و سر توم   بنام حضرت زهرای معصوم
چمن های معتّان شاخ در شاخ   عبار آتشی نور شیخ خان گستاخ
هزاران حرفی که دوری چشمه سار است   ز معنی موج زن آن یک جوی بار است
بهر سو جدولی از چشمه ساری   پر از آب لطافت جوی باری
خوش آن نقشی را که بختی شاد نگارش   نشاند بر لب آن جوی بار بیشی
ولی گویم ز نعمت جنت گشتم   بعشقت از ازل پا بست گشتم
خدا چون آفرید آب و گلم را   ز مهرت ساخت پر جوف دلم را
ز هینی لطف و احسانی تو هستم   نمک خوار غلامانی تو هستم
تو از من دور و فرمودی خطرها   نجاتم دادی از خوف و خطرها
سه ده سال است این ننگ بر در تو   ز سگ های حریم شوهر توست
بهینی باب توست افتخارم   بغیر زندانی پاکت دو دستارم
مشهور هستی که اندر کنج زندان   عزیزیانه بر آید از تنعم جان
نیک تر آید از هم مذهبانم   بر آغشتی چشم ناتوانم ؛؛
نه کسی از دوستان می توانند   پیش از سر دان نماز می بخوانند
درین محبتی اگر که من جانسپارم   کفن از خال بی شبهه ندارم
توی محبوبهٔ خلاق سبحان   بهشت تو بود پر کار ایشان
بجمع گرویده بسته از حل ها ؛؛   تو صبایی مرا یکتا وصیله ؛؛
ز درگاه خدا آزادیم خواه   پیش از غم های بیکد شاد هم خواه
غلط گفتم مرا شادی نباشد   ز قید عشقت آزادی نباشد

بوقت شادیم دل در غم توست

۹۵ ورق

بوقت شادیم دل در غم توست   شب و روزم قرین ماتم توست
بهلول از غم تو دل کباب است   دلی پر آتش چشم پر آب است
نمت از دل نخواهد گشت بیرون   مرا که داست داغی تو جگر خون
تو غم های دگر کن از دلم دور   دلم را از غم خود دار مسرور
هزاران هزاران هزاران سلام   ز ما باد بر آن ده دو امام ؛؛
هزاران سلام و درود ثناء   ز ما باد هم بهر خیر النساء

تمت تمام بالخیر بتاریخ   برج جدی سال یکهزار سه صد و چهل
و شش بقلم احمد جان ولد گل احمد ساکن قلعهٔ وزیر هوی باشنده
قلعهٔ شاده هر کسی بخواند از خواننده التماس دعا دارم
باحترام برج جدی ۱۳۴۶ [signature]

مختصر گزارشی ازفعالیتهای ریاست عمومی

شهر سازی وخانه سازی

تاسیس ریاست عمومی شهر سازی وخانه سازی

نظربه اهمیت امور شهر سازی و خانه سازی مملکت وزارت فواید عامه در سال ۱۳۴۲ ـ اداره جدیدی‌را بسویهٔ مدیریت عمومی در تشکیلات خود اساس گذاشت.

وظیفهٔ اصلی این اداره تنظیم ورهنمایی امور شهرسازی و خانه سازی مملکت تعیین گردید.

در سال ۱۳۴۳ حکومت نظر به‌احساس شدید بیخانگی طبقات مختلف مردم و انسجام امور شهرسازی و خانه سازی افغانستان وتهیه پلانهای شهری با موافقت‌صندوق مخصوص ملل متحد و با استفاده از فعالیتهای فنی و تخنیکی‌اینموسسه اداره منظم شهرسازی و خانه‌سازی را به میان آورد و ازآنوقت تا حال صندوق مخصوص ملل متحد با اداره شهرسازی وخانه‌سازی بصورت یك پروژه پنجساله در فرستادن متخصصان فنی رشته‌های مختلف‌شهرسازی سامان‌ولوازم فنی‌و فیلوشپ‌ها برای بلند بر دن‌سویهٔ جوانان افغانی در رشته های مختلف شهرسازی همکاری میتماید.

در سال ۱۳۴۴ مدیریت عمومی‌شهرسازی بریاست ارتقا نموده و اساسنامهٔ آن مراحل اصولی خود راگذشتاند و در ماه میزان ۱۳۴۶ نظر بتجویز دولت با تشکیل ریاست‌عمومی بحیث تصدیی در آمد که این

برادر فاضل دانشمند و نویسنده توانا

جناب فدائی [illegible] نیک نام و موفق باشند مکتوب محبت اسلوب

که حاوی مژده شده بسی [illegible] به مطالعه آن [illegible]

وقت با [illegible] تحقیقات موضوعی که بخواهید [illegible]

در نیمه اخلاص نامه [illegible] جناب مستطاب معالی الالقاب

آقای فدائی [illegible] واضح نوشته بودم

استاد معظم جناب حاج شیخ داود فقیه الاسلام احترام تقدیم و از همه چیز با صحت [illegible]

در حضرت [illegible] طلب [illegible] دعا [illegible] یک شد [illegible]

تنگ است

این حبس که چون گور بجا تیره و تنگ است — این ظلم که از او همه مخلوق به تنگ است

از نشئه ننگ است

از جیبت که این صحنه پر فتنه کابل — در عصر تکامل بس مانده ز هر مملکتی [illegible] — از نشئه ننگ است

از جیبت که در مسکن شیران جهان گیر — جا کرده شده زیر روباه و پلنگ از عوض شیر و پلنگ — از نشئه ننگ است

در مجلس شوری نظر انداز بعبرت با چشم بصیرت — احوال وکیلان وطن بین که چه ننگ است — از نشئه ننگ است

کابینه که با ثبت خود رهبر مردم گرده ز خود گم — کار همه پوچ سخن جمله [illegible] — از نشئه ننگ است

آقای رئیسی که بکرسی ریاست بنشسته سیاست — مانند شتر قانع بر لقمه ننگ است — از نشئه ننگ است

قصر ملکه ز خونهای غریبان شده آباد چون جنت شداد — از بهر چه در نزد تو دنیا قفس تنگ است — از نشئه ننگ است

چینی در حضرت عزت شده ما خوار شدیم — دیر بیدار شدیم

خواب بودیم و [illegible] غافل و خسته شدیم — دیر بیدار شدیم

کشتی صحت و امنیت دین در گرداب — بود و ما بودیم بخواب

تا که جستیم ز جا غرق در ادبار شدیم — دیر بیدار شدیم

بهر تعلیم دلان ما دشمن شیطان رفتار — کام بگشود چو مار

ما ز جودی جز و طعمه این مار شدیم — دیر بیدار شدیم

سخن شیعه و سنی دو رنگی و نفاق — گرد ما [illegible]

تا که دیوار [illegible] دیوار شدیم — دیر بیدار شدیم

ماند در مردم عربی [illegible] با فعال — [illegible] بس چهل سال

تا رئیس [illegible] شدیم — دیر بیدار شدیم

روز ما نیکه کند ترک شراب اهل فرنگ — کار ما چرس و بنگ

والله بدبخت دنیا [illegible] اینکار شدیم — دیر بیدار شدیم

شد برون از کف ما عصمت و دین ایمان — با هنرهای جهان

لیک ما مردم بی علم و عمل بار شدیم — دیر بیدار شدیم

خصم چون خواست که ما را کند از خانه برون — [illegible]

[illegible marginal notes]